

خدا می شرم و هلاک بیای او کردم	که بود سرخوش چنانچه بجا بخورد
دلم ترش شد بلی و تیغ او خود را	کسی فریب نپسین مرا از شراب نبرد
از دست غمزه نیرم وصال او شای	
تام روز بخیز باد غماب بخورد	
که چون تیغ عیش به خنک کند	در دل این غمزه که جمع است پر کند
مستم و میبردم بر سر بار از بس	تابش ریم از روی که شرمش کند
تا چون کردم که بخورم خطبای او	حسن خطش که با حسان همه را بیند
تو من تا تر آید کاسه سسم	مشت خاکست که در دیده بیند
جامه زندگی از تیغ تو تا نوسازد	شوق هر دو که کفن اندر بر مرز کند
خفت و از دست تو بچشم عالم شای	
کو جوی عقل که بر خنده خود خند کند	
تنها لکدی زبان لکم حوصله دارد	از روزه عشق از همه عالم کده دارد
ای شوق و کبر در قد باش که عاشق	جانی بگر انباری صد قافله دارد
آنکه ز جیونم بکوه سلسله انداخت	دیو انکس و دیده غم سلسله دارد

بسیار بختیاست و این که دارد	بامر حله پیوده و ذل ابله دارد
شاپور زنده را کس نماند کی تو	
این نیم دل من که غم ده و له لرا	
هر که آنکه زلف خم کیسود دارد	حکم بر رک برکفتند زهرمود
کوهر است که خورده فروشان	من آن لعل که دکان ترازو
باز خواهی بود از قتل مراد و جزا	صد جواب از پی هم در خم ابرو دارد
بغیان آمد و شاپور ز بختی دل	
جیف خواری کنش ختم میلو	
کسی که گردن و طوق مت تو ند	برخت تو که حاجت برخت تو ند
برستی که در این ل جهان تصرف جا	که زخم تیغ تو دارد و محبت تو ند
بصورتی که تو می هر که هست زنده	فکار باد ویش که نه نیت تو ند
ولا بهر ز چه کوبی در وصال که جان	اگر فرشته شوی میل صحبت تو ند
بسود هر دو جهان پشت کزنی این	یقین یخ یانی بهمت تو ند
نشان میاند و یوانکان مباد و شاپ	اگر بهر سرموداغ حسرت تو ند

نیل

بدل کجاست که دره پوشیده اند	بس است یکده ویران هزار خانه خدا
سلوک عشق فکر کرد برای کشتن عاشق	اگر فراق ندارد اجل بماند ندارد
ریشه کشت بی سبزه کشت تقسیم	که غمزه تو هر صبح باز مانده ندارد
ولی که بود در انکو دمی در سینه مجویش	که مرغ پانچ بدو در آتش خانه ندارد
دل آن دست که سوز دارد در چو تپه	
ز خار چشم تو و غلی درین میانند	
نظر بجانب کوکس از شد نکند	که چیت اینچ من که چشم نکند
که بسینه چاکم نسیم نو میدی	نظاره ای که بخت دست نکند
در آبریده که چشم از خیال نشود	بجای میوه کسی آب در سبکند
ز پا فتاده او را ز بیم غم سوزد	بگر خدای جهان بچس نکند
هزار و صد که یک از وفا طلبی	هزار گونه که یکم کی ز صد نکند
کجا برده که نفت عمر را شاپور	
اگر شایره یار سرو قد نکند	
جز کمیت دل یوانه بجای نکند	نگشه خاطر من اینجا که جفای نکند

و

<p>کویا برهانی بر گشته خویش مرد دل چند نفس نفسینه زند خسته در محبت و مستی ترا</p>	<p>به که این مسیح بر نیندیش یک صغیر از سر دیوار سریش میره دشت تاثیر و صای کشند</p>
<p>کردن از سلسله عشق نه جدش داروان هر که مرز طوق رضای</p>	
<p>خوبست که بی پرده رخت کاه از کم شدگان فلکست اختر نجم از عشق طبیعت کشد دل کبر</p>	<p>تا روز ز غور شید و شب ماه برآید چون ماه متعجب مکر از چاه برآید جانی نرسد زین و وزان به آید</p>
<p>کار شیدا غمهای شاپور چه داند کردست عادی سحرگاه برآید</p>	
<p>سر که شوریده آن غمزه پیاک شود عاشق آفت که در کشتی وصلش منام</p>	<p>کر که درون برین بسته قراک شود کر نمیی بوز ویرانش ناک شود</p>

ن

از چو منی هست تراغم که نظر کرده تست	دل که باهش میزد که برست خاک شود
سبز و عشرت من بیشتر از شود و خاک	بلکه از خاک بروی دره خاکشاک شود
چو که دنیا زود از تو بفرم شاپو	
رو تن از اشک بشو تا کنست پاک شود	
کس را غم بعشق زیبا نمی کشد	عاشق نباشد اگر جفا نمی کشد
ز بهار دل بسبب کفر و دغای	کین رسته که نه است و بجای نمی کشد
با ترک کین که در تشن از دل می رود	صلبی اگر شود بعضا نمی کشد
تا بمووم امید خلاصی قید دل	هرگز دلم به درد دغای نمی کشد
تو چهره بر خور که با سوختن چو سحر	
شاپور ساقست جفا نمی کشد	
در سایه یارم بوسه فرماید	با شمع چکار از شب دیگر نباشد
شیدا می آن سلسله موم که ز شود	باشد پس صد پرده و مستور باشد
تو بر تو خود شیدای من نیامیدم	که جان کنی و در بر من دور نباشد
که خط خرم را بود صرزد حسن است	خرم چو زبان ارد اگر مورد نباشد

در سینه

شد قصه دیوانیم غزل و دهننا	ناقص بود آن عشق که مشهور بنیاد
سوز مجی در دلم این لاله کجاست	این خسته بنیاد که شایه زنیاد
شراب عشرتش جام با خود خلوتی داد بل بر آن غایتش رده بر سر سوسن چیز نیست این میدانم که آنجا هر که می آید نه لذت اندوه چنت خواب خورند آن چندانی که بای فتنه در بزم وصل آید	کفش ساقی لبش میکشید پتیس صبحی که طرز لبش سحر کاف و دنی لب پر شکوه می آرد و دل چهره می اسیر در دهر آن مذکافی تفتی که خواهر کشت خود را ندی که غیرتی
بای عشق در دود و دشت پور از خدا	مقصودش سنان رب عالی تویی
براه عشق که رنگ از غبار من آرد پی مراد دل از جای منجیبی آرد از آن مانه بکالم نظری منکن چنان یکی شده ام با غبار کوسن آرد	در این خاطر خویشم که بار من آرد که بخت نغمه سرزند کین آرد که جلالت آرد دل امیدوار من آرد که در رکابم و بار تهن آرد

ن

چنان است رضا و او دامن پناه	که غیر من همه کس اختیار من را
<p>کز غم رفت جان سبب جاودان روان بخت دارکرم طفل اشکینه</p> <p>خداوند بخت این دیت کاندان چه شد که بولوس دل بهر شکسته</p> <p>چنین است این و بوی عراق حسین خود این آب هوای بختستان</p>	<p>غم جانان باقی باد هیچ از جان کسی کشید میگویند در دکان</p> <p>زبان هر که بگویم در فرمان منع غلظت از شکست از ترکان</p> <p>خود این آب هوای بختستان</p>
<p>چنان شود ربا درش فراموش کننده عالم که کین ششم در خاطر از نسیان بیجام</p>	
<p>ز خانه ست برون نه و نقاب از مکر غبار دل من گرفت و امن تر</p> <p>بجای کوی تو گزینم خانه از نیست نه بچنگ خردن که آتشین حکم</p> <p>صبا بستی بختانه عرض دار که شایه</p>	<p>دلع سایه و پروای قباب ندان که در که ز که باوست و اضطراب از</p> <p>که کوی تو بختی زمانه تاب ندان چو چشم از همه دریا شود که آفتاب از</p> <p>خدا دار و دود و راز تو آن شراب</p>

درست است

غیرت عشق پیشی که پدیدار شود	پر ۱۰۰ پدیدار ۱۰۰ پدیدار شود
زین حسن تو خدا امید به آرزو زین	که برین خوب تر آینه در کار شود
حال مرغیت دلم را که بازدارم	ز آتشیان آید و در دام گرفتار شود
دل که در زخم فادیده مجلس باشد	چند در زخم تو گوش پس یوار شود
هر کجا یار نشیند بشنیم شاپور	
کاخ طرب دلم آردیده نمود ابرو	
بوس قامت یارم چو در آغوشش آید	جامه از برین موسوی برود و آید
برتن آید به آغوشی کل پر سینه	بردم جامه گرم یار در آغوشش آید
چه عجب کز خضر از سوز دلم پیش نیست	دل بهر تو چو خونت که در جوشش آید
ساکن و زخم از بجز دلی بوی نیست	بدایع من از زلف بناگوشش آید
تا کی از حسرت رویت بگفتن آید	
لیل مست رود طوطی خاموشش آید	
نکست حرف و نازد جنت می آید	غیر این کارنداری سخت می آید
بر لب غنچه نهد مهر خجالت با دی	که زهر یوز سبب وقت می آید

کس



چو شیرین بختی که شکرستان طوطی	بچاق لب شکر سکنت می آید
کز یوسف گمشده وین جان بد پر	بوی مسر از طرف پر منت می آید
عزیزای حکم و طلب آب حیات	کار سرشته خضر از دست می آید
<p>کرچه بر بستر راحت نه می آید بوی شمشیر و از کفنت می آید</p>	
پر خندم بر زمین از چشم که یارم فکند	بر گرفت از خاک یارم کرچه و لارم فکند
که زلف او زویرانه سر را هم کشد	از کنار واید در آغوش یارم فکند
عینک میشد بودم آسمان در و	بشکست تا زخم از چشم خریدارم فکند
خانه چشم ز بس سود گشت از روزگار	نور خورشید شکست سایه و یارم فکند
آن سوی کندام می جی زنده بود و	آخر ماه صفر از یارم خوارم فکند
و چون چندی سرم از قید افروخت	از قیون باز شد خرد و رنده و ستارم فکند
مادر کیتی سترون و دامن طفل تمام	بر گرفت از راهم آه سر کونستارم فکند
حسن کان نمک نده و دامن کام عشق	بی ملک بودم چنان که ندانم فکند
با فلک شاپور تکی و دوسی و رزم کرد	خون این دشمنی و مکر و دینم فکند

۷

فانق

خداون بر سر آن آفت جان ابرم کرد	سیکیم عاقبت این که چه زیان ابرم کرد
منم آن خل که یک کل ز بهارم شکفت	پس این شیر آریا و خزان ابرم کرد
گریه که نازد از مگونه بایداد حسب کرد	شده را کار که رنگ زان ابرم کرد
میفر و ششم بودل را بنگاهی نهاد	بجز این صفت فدا که گران خواهم کرد
<div>داری از حوض رنگ طاعت پادشاه</div> <div>ز دوت انگشت نای جهان ابرم کرد</div>	
در بست ازین این بسته چه جان ابرم کرد	سایه من قهای تو روان ابرم کرد
بگریزند که از گریه من و ریاد را	هر کجا نام کن رست میانی ابرم کرد
که چه ایام بهار است ولی بر من	در باغ ارجش نیت قرآن ابرم کرد
ز دست عرض حای گرم دست	در گنیم هر سر انگشت باغ ابرم کرد
<div>یو فانی و سه روزش هر دوازده</div> <div>که بهین است جان آفت جان ابرم کرد</div>	
بیا و میباید هر آنی هوا را چنین باد	بسیم بر سیکر و خرد را چنین باد
ز استغابی که افتد چشم چارش	که از دیدن بد پر بهر سبب چارش

<p>کند که تو کنی انخدم کردی ری زری چه رنگانی بازدم کشتی کشتی زارم</p>	<p>بت خود بت پرستم که زار غمین کند کارم کندم که کار غمین تا</p>
<p>سلسل ساخت هر موم بزرگی زلف که شاپور از کرقاری کرقار غمین</p>	
<p>نیم نوبت اگر آن غره درستم غلوه نقابی بر رخ افکند یکستان کند دخلم است پیرانی شنیده و بخت بر لردن چسب غره را با زلف اگر باشد کف خالی ز کوشش لب مخو انم زین مرابای خضر شوی چشمت موس سینه ما شو بختان کی فرو مجو عیش فراغ ایل که بخت است</p>	<p>که انکسینه پاک ساخت دخی ز غره که سبیل سخت در تابست کل بسیار بر انیت که میگوید بان غنچه بود که چشم این شیوه راصد یار زار گز زمر تیم صد شرف به کام طاعت بر شو کتابت ندی میدوست چشمتی بحدود که اینجا چشم حسرت آرزو بر آرزو مین بیا کن یا که صد حسرت بود</p>
<p>ز شاخه زار لوده کس محتاج تر بود درین مجلس که صد کس چشم بر بست</p>	

در این مجلس که صد کس چشم بر بست

<p>سرمه زین که تا خدمت کربان چشیم با  نیم خافل از دگر فیسیم و سسکه دیان  بعد رکا باشد زنده هر کس در چشمش  مکره دگر من شادی که خندان غمش</p>	<p>برو تا صبح که دهم را خون آستین به  که عاشق فی المثل کرگو باشد در  همیشه فتنه بر پاست ز کمان نشین  هر ابا جان غم بادل اندو که بین باشد</p>
<p>زمستی میرشد شاووزین کج زور  حلالش با دهم و زین دین بین</p>	<p>بر آرد فتنه سر کرانکه در زیر زمین</p>
<p>مشق برده دست خسرو و باز آید  حسن لم سوزش نساغت که دکان  زلف آندم که چون یخ جابل کرده  بر دل از بر کمال صدف خمر عبرت خود</p>	<p>عابر آمد که کج چن عاشقی کارش خود  دو نفع با جود و لیکن بی باز آید  بر کشتن که هیچ ایمان نداشت خود  در گستانی که تیری با سرخارش خود</p>
<p>صاحب یقین ولی پند ششم شاووز  استحان کردم مکر مرصع و بارش خود</p>	<p>این دختراک همش با از رخ ما برده</p>
<p>سیاهی جوانی غم یار از رخ ما برده</p>	<p>این دختراک همش با از رخ ما برده</p>

بی ساقی بچم که ریشم کرد هست	رنگ گل می رنگ شمار از رخ مایه
اسال کل صخره رخساره غیرت	رنگی که غم عشق تو بار از رخ مایه
چون دید بصد آب بخارش نشو و پا	هر شیشه آبی که عیار از رخ مایه
ز آن نگر زینا که جاشم نو فرمود	رنگی که نیامد بقرار از رخ مایه
<p>آسا پورتو اگر شد ازین کرد که امر و</p> <p>صد و این که هر شب از رخ مایه</p>	
یکه دوری جانشین چشم بر هم میکند	در دل آن نخل شاد ریشه محکم میکند
چاره زخم دلم شمشیر دیگر فرست	بی وقت و فست آنکه در تمام بر هم میکند
کز سر کرم جوانی در بوشش و پست	بوی زلفش با در عیسی بر هم میکند
ز آن چشمش غبار زوی و دوی در پست	آنچه با من کرد و اگر با خلق عالم میکند
<p>چو سحر پور گارش و در هم میشود</p> <p>کا عسل عشق را آنکس که با هم میکند</p>	
جوبادی کش که پسته در گلزار می	هر جا میروم را هم بکوی یار می
اگر میکانشی می جید و خواهی از تنم کند	نظر کن چه اقمه دید و بر دیدار می

در دل آن نخل شاد ریشه محکم میکند

هر جا میروم را هم بکوی یار می

نظر کن چه اقمه دید و بر دیدار می

اگر نه آمد و در فل و قمار چشمش گشاید	عجب بود که مردم را مردم کار می
رضختن نماید شانی آرد جوین	کردم چون تو بر سر سایه دیواری شد
	مجنبا نذر نگیرد دل شاپور شیدا
	که چون و از خود باز دارد بازاری
غمان بخشیم آن تند خو بگرداند	نجا مثل لب و انداز جو بگرداند
بیا که روی خوبی بین یک امر و است	چو گل و دروزه شود رنگ جو بگرداند
شب فراق ز طوفان گریه میسر	که هیچ اشک زمین ابرو بگرداند
اسیر آن سر ز لغم که میبدد بر باد	هزار خانه چو یک تار مو بگرداند
بهر آب آتش عسله به نیر غم دل	که راه خوا زنی آرزو بگرداند
	تو شور بختی شاپور بین که جناسش
	بشهر نام خود از تنگ او بگرداند
نه بین غارت عرم غم جان فسا کرد	همه امر و زمراد عدد او فردا کرد
حسرت روی تو چندان لم زور آورد	که لب خشک اگر لب وریا کرد
من درین شهر کی ز اهل سلامت بودم	دل که رسوای جهان در بار سو کرد

خون میباد دامنم ز چرخ دست عشق	در میان همه افاق مرا پیدا کرد
آناه کی خور و کز از کج او شاپور	که تقایش زمین خور و چو سرباز
برنجیچه اشکوه لیم که می سخن شد بیا عشق نه سخن گفت تو شد تفرقه ام هرگز که چون نیشک از دست تو خوردم از شوق صالت ره بار یک سر طم	دام سخن است مرا وصل و برین شد کافات ملک صرف پریشانی من تا آهین پیکان یکی جز و بدین شد دلش تر و هموار تر از راه وطن شد
یک شبنمی گشته بختی نه شاپور	بتر زخم ز که بوی را نه کین شد
شکار افکنی برای کان شکار اندازی مول را نشانیهای گل مرغ ولی دار چنان شد خشک که با برتم چون شکر ره آه شیدا را تن می بسته شد بر من دل که تانعه پوشد زلف غیر الو و شکر	بهر تن مرغ روح از شوق پروا نمی که از گلشن و لکیری بیک نام می که که خاتم تن خود را صدی ساز می که غم هم در دل حکم زدوی نام می که امشب می خونی انفرقه غماز می آید

پایان

چو رحمت گریا پیش پدید خویش بخیزد	برجی فدای آب زندگانی بازمی یزد
که از مسجد و محراب و میخانه و کویا	که از میخانه و بازار آن در شاه بازمی یزد
با او نمک صید یک خوان نتوان رخ در حجر میرم به از آنست که از شک بگذارد کلب تشنه ویدار به غم ز آغازه که من سرکش خوی تو دیدم	سود کند توان رخ رون با آن نتوان رخ زیر اندم هر گشت در میان تنج خون جگر از چاه زخمه ان نتوان رخ کفتم بر این مرد و خالک نتوان رخ
شاپور رسد هر چه نصیب به کس	در کاسه خود و در می آن نتوان رخ
کفر زلفش زنده در بنادین می افکند چون قد و زنده و شوق جگر جان گر شب امید من دو سرون و نیست زلفش آن ریت که کشن لاله من شاید از صحن کشاوی به اندر کار خج	شاید از پوستش خلل و ملک چمن می افکند در صدف خمیازه بر در شبنم می افکند مسک از بوی بکباب لجنین می افکند خیش از هر روز در حله برین می افکند خال و این جبین طرچ پیوی می افکند



بر سرم که زانکه باد تلخ طلس که زد	رو ز کارم صبح خارا پر بسین می افکند
این می چند که کالین حسن و انانیت	چشم حاسد که نظر بر آستین می افکند
تیرا هرگز نمی افکند بجاک از بهر انکه	دول من بخند که بر زمین می افکند
<p>در رستانم ز خست میزنند شاوور</p> <p>مید خستد باشد انجا پوستین می افکند</p>	
زمانه هر عسقم ایغ میخوام	مر از دوری جانانه و ایغ میخوام
شید ساخت مرا عشق بر سر خاکم	کنون شسته ز مردم چراغ میخوام
که کم کشند صید زور دست باز نم	آتش زود و غرون و مانع میخوام
نه ای ترک بآن و مانع افتاد	و کز نو سر شورید و مانع میخوام
که هم اینک چنین مطلق زمر نیست	نجات اینک دل از گشت مانع میخوام
<p>بر و میر که آسود و پوستین شاوور</p> <p>حضور خاطر و کج فرایغ میخوام</p>	
ز باد ارشد چرخ ای زلفی باری	و راز جنت کلی خواهی از آن ستاری
ز دست سنگ طفلان هر گوش من	نکته را هم نماند بر سر دیواری

درای

<p>که با من هزار بار سر از آبی آرد          اگر مرهم برای سینه افکارد          نسیم صبح اگر با وی از آن کز آبی آرد          که صد چند آنکه طاعتش استغفاری آرد</p>	<p>ز غمی و دایم با آخر خود این نرسیم          ز بخت بر نیم این که نشود میان در          نه از شکم و چون نخل هر دم ز میگرد          سر از آنکه بچشم نجشید بر و لم آید</p>
<p>دل از عشق بیات پور با طعن و بر کن          که نخل و دستی آفرید امت با جی آرد</p>	
<p>عشق اگر نیست خواهد آرد و بسیار کرد          تا تو اینها می چشمش نام ایا کرد          شیرین از آن من و دل من گدا کرد          خندان خسران این گفتگو بیدار کرد          عشق معذرت است اگر قصور را بر دوا          در طریق عشق راه خوشین هموار کرد</p>	<p>آرد و خون در و لم از حسرت به ار کرد          طاهر شد اینک به دست صحبت آرد          قدر و ذوق نغمه چون مطرب اندیکس          بلکه شور افکند و در عالم حدیث عشق آرد          هیچ بری نیست و در عالم ز غازی بنزد          زخت فرود و ز غمش بهیاصل نمود</p>
<p>کی شود با هم درش هرگز بشا پور آید          کرد از و پهلوتی که گمید بر دیوار کرد</p>	

بسکه رشک غیر بر ساعت ز بهوشم میرد	از سر کوی فاخته بر دوشم میرد
تا کی از باد و حسرت کراک و درگاه	انجی شاستی که بار سر زدوشم میرد
چشم چار مرا با خواب آسایش چکا	هر زمان که خط طعنائی و شتم میرد
حرف شام غم کجوشم که آن مایه	سر بجانم میدر که رویه بوشتم میرد
ز آب چشم خویش منوم که در کانون بزم	کاهه سوزم می نشاند کاهه جوشتم میرد
ز حمت خندان بجز جانا نم بگشت	شوق خاطر سوی پر میفر دوشتم میرد
در خانه کی شمع شاپور را چو با شمع درگاه	
بجان بکستقبال از باد و دوشتم میرد	
گر گم به بصر دل نشاد تو ان کرد	در عشق چه خطها که ز بیداد تو ان کرد
مرغی که نمای گلشن و نفس آرد	جایی که عروت بود از اد تو ان کرد
منین به و عده که قاصد همه عمر	کی گفت خبری که دل شاد تو ان کرد
ای که در چو چمان خود از بنده فرمود	غیر از تو ندانم که کرایا تو ان کرد
گر کعبه بهانست که ماهی تان است	بر جای لم کعبه آباد تو ان کرد
کاهه ستم از دست تو بر طاق بلند است	جایی ز سید بهت که فریاد تو ان کرد

بک

۱۰۰

<p>که بیا آن سخی و گردن گشت          لذت اگر نیست که بیا آن تو دار</p>	<p>خون در جگر سحر جان کرد          خود را سپرد تا که بیدار تو ان کرد</p>
<p>و عشق کسی قبت بیا آن کند آن بود          کی نسبت اینها بر بفرم و توان کرد</p>	
<p>چو خوشگاه مردن لب خازر نکند          ندارد هر که در چرخ عشق لکن          اگر غفلت پیوسته پرده چشم تا نشاید          پریشان کرد از آن روزی که در دنیا          اگر زمانه بدین کرد از کار بکشاید          بدل باز از جنون غار غاری میشود          بجز سرست لب نری نمی آرد دل          اگر خواهر جنون را علی از جنس کرد</p>	<p>نفس نیکو کرد و در دل جان نکند          اگر پروا از کرم رسته جان نکند          خرام قدش از پروا در غار نکند          که خواهد خاطر کبر و سلطان نکند          که این سسکل باشد که ایام نکند          خدا از آفت بتم گریه نکند          برین غری که اید می که جان نکند          برای خود طیب آن بکشد</p>
<p>جنون بود از غریب که صدوق زد          کسی ز بیکونه تا کی عشق نهان نکند</p>	

دیده بازدم برش غمی نظری افکند	دل بساط عشق ز جانی گوی افکند
عشق بر غیر تم و لهائی که خورده	یکه یکمی آرد پیش نظری افکند
بسکه در به شمع نیدانم چه میگویدش	ایستاده اندم که شور می بگری افکند
که نداده در دم بر عالم نه از نسیم نیست	ناله را بخت بدین اثر می پسند
گریه که نیست پندارم که چون طوفان موج	این کس غیاده را از یکدگر می افکند
نامرسل در ساند عشق از چنان	حلقه بر پای مرغ نامر بر می افکند
میوز و شاپور خوشبوی نیدانم که دوست	
خود هم انجا خواهد آمد یا خبر می افکند	
مرا دوست که چون شعله شگسته سوزد	بچاره که ز نفس آب بیشتر سوزد
زین غیر نقد بخت که ز خشم ترا	دل در خور و دیدنی که سوزد
مباش غم و غم بشتصال ای غیر	که کم چنان غمی تا دم سحر سوزد
جدا از روی تو قرار و دم افزون شوم	که در سراب دل تشنه بیشتر سوزد
بستیم ندای بازین قید بدست	چه نقد تست زوای که پشیم سوزد
تعلیق غم را بطلای شاپور	که گردانمی اقدار جگر سوزد

سجده  
۱۰۸

<p>زات سرگرم چو راه امید می سر شود باشی روزم من مجنون که از فرق هر عشق رو زافزون را در روز افزون به چرخ بسوزد به نام نزد آبی بلطف و نمودار از چشم من بیار و بخین</p>	<p>عالمی با گریه و امید می سر شود گر نشیند مرغ آشوباره خاکستر شود خوش آن دگر چه دم لافزون آتش اندر خود زخم تا خلق با بد شود کوه و صحرا سبز کرد و علم دیگر شود</p>
<p>چاره شاپور کن بر که شد نزدیک گر غمت ز غار خوابان جنب محشر شود</p>	
<p>بیزش با یک ستام صباد کوش می زد ز بزمی که زورده ندای بی پایان سرقل که دارد یاد شبکاتش غیرت یکو اهل سلامت را که سوی لشکر بران</p>	<p>نه بودم غمی سوی من جوش می کنون حسرت بگویم با کف شاموس شبهه غمش را خون دل و جوش می بچشم تیغ بار و زلف جوشن پوش می</p>
<p>غش شاپور از مهر بانی و شب بجز قمار خون دل و بی در آغوش می</p>	
<p>ای فخره هسته رو سندان</p>	<p>آه کاست اندر زیر پاتاج غیلان</p>

<p>بزرگ بار از شومناز عشق شسته هندوچی چکان بر او از خوش ارضی کی چون بشنودانی سخن آن پند شکن روای طیب ترش و از شریند لیکن فالی امید ی منیرم دریم توان برین</p>	<p>هرگز برای حقش کس شایع در جان شکنند روزی که بر کوئی لم یکدسته چو کان شکنند هرگز نخندد یکدیگر با صد ناله ای شکنند کین چو بنصرای هر افرینش طغیان شکنند باشد که حمد آرد و بر شایه که همان شکنند</p>
<p>شاپو ز آب شور دامی تشنگی شکن بشاندم سوز بگردانی که و در آن شکنند</p>	
<p>دو آیم چند در سوز بگرینان بود ناله را تا چند بر لب مهر خاموشی بند رخم آن خم غایب آلود را بر جان من در شب تاریک اگر مستور باشد آقا دیر بر آنما که محض تن بر نمی بستند</p>	<p>تا کی در سوز پنهانم اثر پنهان بود تا کی در دلم زان بخت پنهان بود کس چه دانه زهر قاتل را ضرر پنهان کو هر قصه و در راه سخن پنهان بود ابره طلسم بر آستر پنهان بود</p>
<p>غصه شاپو بر اندکین که قصد جاکم کند کز خالش یکدم از پیش نظر پنهان بود</p>	

در تاشای تو بروم مگر زبانه افتد	بیکه خار تره در دیده می افتد
شیشه عشق تو از طوق لاله افتد	ترسم از پر زدن من غنای قریب
که بنای خود کارم بسیجا افتد	چو در بستر بحر آن غم آن میگذرد
که دل آید دل عکس ز لیلجا افتد	بصورت عشق تو ام چشم تا شبانده
اگر آن طره پرست شب یلدا افتد	تا قیامت نمکد بچلیسی یاد ز روز

یار در کشتن شاپور بسی سعی نمود  
جای آن است که هر روز بفرود افتد

در غمش چون در جامم نکند	هر بار از استخوانم نکند
دست ز نار از میسم نکند	تا حق ز غمش مراد گرد نکند
آن نفس کانه در دم نکند	کی رسد از بیم خویت بر لبم
تا چون بخسیر جانم نکند	چون کافم سازد از بخسیر زدم
آسمان که ز میسمانم نکند	همه منصور تو انم شدن
از خداییم نعمت انم نکند	چون برس بر که نام از غمش
تا طلع زین خاکه انم نکند	کی نم شاپور از مر عشق و دست



<p>غمت کز باد بود و هجران من که خواهد دل دیوانه و دهر و جانیه قل نمیداد چو فانوس تمام از شعله و آغ درون مرا از غایت بهشت نگر بر زمین مرا بدم ز بیکر خون آن را و کجایا ولی که دل عالم و آسم شد صرف خوا</p>	<p>پرستار دل سحایی من که خواهد که دعوی کار جانی توان من که خواهد جواب آتش عشق نمان من که خواهد پیش غمزه او تر جان من که خواهد نه انم ضامن است زبان من که خواهد ازین پس یه سو و دیزان من که خواهد</p>
<p>ز عید بشوق شاپور ز پی وشی خزل عنان دست و اوم صفتان که خرا</p>	
<p>امروز بوی روانه اخیسنی بود و اندک لنگ من نشینیش در باغ نظر مردم اندیشه دل در خواب رخسارم میرانیم افرو</p>	<p>نظاره جان کنین کفتی بود از آنکه یوسف کل پیر منی بود از سر و کل آراسته هر سوچی با کین آب نشایسته بخت چو منی بود</p>
<p>شب غم بجران محنت زده شاپو بقیعت صفت ساکن بت الحزنی بود</p>	

چند چون دل خیال و دل جان نام کند	اگر ای سودای طلب چه به جانم کند
انتم در حق امان از چندین تا می	خنده بر سوایم چاک کریا نم کند
دید و رانی او به ای کشت گلشن بهر	گری خواهد که خون ل به امانم کند
سحر باز دارد دل که یارینا پرور	تا یکی شرمند که بر و سسلانم کند
من خود از بیمار دل شاپور فادام	
خیز و با هم بگو تا فکر در مانم کند	
بیزش که گم به صبران من خواهد شد	اگر برسد ز من حرفی زمان من خواهد شد
اگر در ده یخ از این شایر تعالی برود	کلید قتل نهایی تمدن من خواهد شد
چی آزار دل تا خود که اسیر میده من	ز باران پارسنگ استخوان من خواهد شد
شرابم خون ل قتل محنتهای گوناگون	باین لوان نعمت میمان من خواهد شد
شد شاپور و از این سخن خواهد شد	
کزین لولی و شایر هر خوان من خواهد شد	
کوان رشید شب بیرون خلوتخانه با	بیا پیش هم اولی کام و ز رفقه یار
شبان و محو هست اگر پروانه	که هر شب تائب شمع سرخک ایازم

چو حالتی که از حیرت از لوله فرو یگویی شوق چون که در هر که آن چه	چنان سنگ است بر سر اهل نیاز عنان غمزه را بگذارد تا بر ترک آید
بچشم غم نیاور شمع زشتی سحر شب بر اندام سر بر موئی سوز که آید	
سره شاو بر لب تابانه سوی غمزه زمانی صبر کن عشوه مردم نواز	
درین غم که در کس بی سر حاشا بوی شوق است بر دست چرخ شگفت	قدم این بزرگ شکار شکر ساخته تا توان تر ز نسیم محرم ساخته اند
جان دل تا بر رخ خوب تو بنزد این کیفیت حسنت که لای جان	عینک آینه چشم هم ساخته اند باد داده ز خود پنجره ساخته اند
تا چو پروانه گردد تو بگردم هر شب از تم کاسته بال و پرم ساخته اند	
میواری که برانوی غم روی جانم ابر رحمت جود نامه اعمال شست	صورتم نقش آینه زانوی جانم جامه محبت است که ناشوی جانم
خضر این دیه عشقت که در هر دم سینه آتش ز لای لب هر جوی جانم	

نار و آرزو ز نار مرده باز رو هست	دو سف بجای کسادی ترازوی بجا
سرچه و او تیر تان شود کرم بوش	تقدول بود که در زنت آن می بجا
کرچه صد بار فرون لکد شاه دست	دل کم گشته این طلقه کیسوی بجا
پنجره عکرم ناوک بجران بکده شست	بسکه چشم بکا تکاند ابروی بانه
<p>نراه صروی که سحر که بچین و شاپا</p> <p>طیل از ناله زبان بست فلان بوی</p>	
بخت بد آمد دولت دیدار بر آورد	در پیش مردم بجز تو دیوار بر آورد
دگر کند تا حق طره حور شش	آزاد که سز لطف تو انکار بر آورد
از ضربت آن خم که از ناوک خم خور	خون طم انشت بر نهاد بر آورد
افسوس که از تربیت نخل تن	کل و شتم همه کنون بر آورد
<p>شاپور ز من بچرخه و اندامی</p> <p>از پیر نیم طلقه ز نار بر آورد</p>	
تا طرف نقاب از روی براقا	در شهر ز دیو امی من خبر افتاد
سیکنت دل بسته عشق تو سرود	این سر آتش شد و در شک افتاد

پاشیده شد از پیش بجز از وجودم	دل جای کرده به جای دیگر افتاد
بر برده و دیوانه گری زوی و یدرم	آن شد بر غم بسته ایم میر افتاد
بر شکست ترخوشی دم قرعه تکلیف	خواب بکر فست شرکان ترا افتاد
تا گند شد از اهل نقاشی دل میباید	و ندان طبع در پی چاک بکر افتاد
از یار به شب هیچ نشد ساختن	
بر خیر که زبنت بر عای سحر فست	
کام غیر از عشق غیر از عمر فرسائی میباید	حاصل آمد شدش خراب و چاهی میباید
شاید از جاهی گشاد بی علم از بجز عمر	کار من و بسته تر و ز شکبائی میباید
در دل خندان شده و تنهائی میباید	در دل چند آنکه خوابی و تنهائی میباید
اول شفت من مو اثر از بخون	کس چنین نام در آغاز رسوائی میباید
از قهری آن عونت چون مسلم شد	رو که در عهد تو بر کل نام رعای میباید
کلو خانی پور با اولاد خوبی کردند	
از خجالت کارشان خضران میباید	
از حال خود نه دارا رخت خوش دارند	کفن نمیدانم و بوار کوشش دارند



۱۱۵

یلخی نزاره از آب چشم بپزند از شوق غمزه تو هر خطه در تن من خدای کنج قارون گیر شادمان نیست و نه با اسباب کی برستی	صحرائین چه اندر یا چه خوش رکهای من کشید کین پیش خوش یاد زمین نهانت یا میفرست قسمت تو که با رانم با به خوش
نا از که یافت تشریف می مت عشق و انی میرجا دست زخمی بدوش	
دل را که طش بندان میکرد کام با و اصل از جای نقل و مدعی و نه تیکوید حدیث لغو که زمین نخیده است از خونی زک من سینه ام سودنما چون آن نور زخمها کم زان آن برو که غافل غفل	میخیزد خواب چون طغی که پستان تا رستان یکله سیب خندان میکرد آنکه میدانم مرا حرف ایشان میکرد ریخ باخن میخواستند کل بداند آن میکرد بسکه آن نوشین پیش مرگان میکرد نا و کش چون تیر را زانو کی پیکان
کی کند شاپور آهون م صبی غلام هر که از زهر چشم آن چشم خان میکرد	

زدم عیسی نبت جنس جان تو ان جان	در بکسوان ز عمر جاود ان توان گیر
سرگرازی پس ازین با ما نتوان بود	گرچه نقد جان بود بس کران ان غیر
سیم و سیم نظر یکسان و لیکن بین	تاک کونش از رخ زعفران تو ان غیر
از دکان غمزه توان ایجان برود	آهنگان زخمی که از بار جان تو ان غیر
عشق را کاله کرانت ای ملک میر	جانی بگرد که خبری ین کان تو ان
عرف شوق انکه مردم کی دل نامیرد	هر خود خبری بحشم و کران تو ان غیر
راتی هر کفان گفته بشو ز من	بوی یاقوت باز کاروان تو ان غیر
<p>درد و دای عشق ز شاپور بفرود شد بر</p> <p>رایگان جنس نفس از قدر و انان غیر</p>	
بمثنی از سیم غمزه در بستر دلم	اکه شب یه نشستم مرود خاکستر دلم
آنچه من دیدم چشم و دست ایام عشق	هیچکدام از هیچ کافیه هیچ غیر دلم
خسته چشم تو بر دکان قضاوت	ندمت یک غمزه در آیه صیت نشتر دلم
در انداختی مجوری اندنا کو ابر	هر که دیدم او نه بحران در خوش کسیر دلم
آب تنغ و در حسرت برده را یکدانه	کو دران خنجر من هر کس که در ساخت دلم

و ۳۳۱

<p>لایه بانی حوسرویی پرده بهر اقباب بر سر پر طرسانست بهر عاشق که؟</p>	<p>بچکلیش رسید ز مستور در چاه و درید از سر شده دید به خبری غیر شور و شرمید</p>
<p>پشت پابر ملک مستی بهمت شاپور ز ترک سر بر کس که چون او کرد و در و شرم</p>	
<p>گشته ترکان و راجل او جان میداد دست عاشق حیات که پاره سازد و داد دید و مقیوب روشن کین نسیم نفس کش پشم او در ملک بندها کی فرات و دست حاش نه نه زه لکیری که از آشفته</p>	<p>مرد و او را چه از هر شهیدان میداد کاستین میخواید به بخشش گریان میداد میرسد از صراحت بوی گنجان میداد قل عالم شهر را تیری ز ترکان میداد طره او یا و از شام غریبان میداد</p>
<p>در علاج عشق شد شاپور آخر تلک کاکچه پید میسکند نسکین بر میان میداد</p>	
<p>چو آستین کف موسی رشک چوین بوشش پیش که بر پالی خود بینداری چنان که سنده کلام که دیده دو خدایم</p>	<p>که سعادت و بیضادر آستین دارد کند زلف که یگویی تا زمین دارد بنده که که ترکان آستین دارد</p>

بیه  
و ۳۳۱



صبا ز قافله سالاران باد صبح میرسد	که بار خانه او رنگ مشک چین
تو ای حرف که باد و کار میسازد	از و پر سر کج یا شقایق کین
چو زلف از پی واد زنجیر بندد به بند و زلفش لم غنایتن را بر و زعفران مانی آتش سوزد بگر خواره بندوی چشمش افسون کشیت و بد نام سازد قصار چو بر هم ز نبال شایین پیش نیچو اهر آباد ویرانه دل	نخایش بریداد تمشیر بندد چو در هبان که خود را زنجیر بندد که رنگ بارنگ تصویر بندد ز هندوستان اکشیر بندد ز تدبیر رحمت بقدر بندد با اول نظر چشم زنجیر بندد کرش خضر رحمت تعبیه بندد
تب کرم شاپور بندد با فسون	کره چون زلف کرکس بندد
دل بنکام جدان بت خود کام	کار دارانده شود بوسه پیغام آقا
نصرت کفر و بال کنه غیرت عشق	جلد بر کرد غم از زلف لارا ام افشا

سحر و جادو

<p>سر خوش آن سر و خرامنده ازین چه گزشت  فست بر مرغ و لم منت از او می گشت  خال شایسته عشق بر نام زد و تر  سنگ پندارم از آن است شد افروز  خاک ره باش که سر و فقر خاصان  ذکر باقی کرد جام دل افروز ترست</p>	<p>آفتاب زنی نظاره اش از جام آفتاب  خسوف تن تقدش بود که از او آفتاب  قر و غلطان بکار من جهانم آفتاب  میوه و قشقم از شاخ هوس غلام آفتاب  خضر شد هر که چو بل بر که در جام آفتاب  بر زبانه بجانم هم چم از جام آفتاب</p>
<p>روز خوش آن سبک عشق شایسته  برین آرزو ز که چشم بدایام لغت است</p>	
<p>شب غم نادم از آن سلسله مشکین  یکدم از پیلوم آسیب بدیستر رسد  مکس تجرید عالم این سلسله چه رسد  اگر نه شست نصیب سر و دامنک  بی شغیر ز در دست شد امید و دم  هر کان سوی چمن فز در شین دم</p>	<p>اضطراب ل نسو و ازوه مشکین  که چه ازوه و سرم رحمت هدایت  هر دغانی که مرا کرد ایمه نفرین  قصت کان ملک را لب شیرین  صد مرا دم بد جان می مد آیین  شاه باغ مرا و صده جبر و روین</p>

پیش شاپور ز سرای بی نقصان کرد	موضع بیم سفید انگیزی رنگین
زلف او بنده است زارش کرد	و آنگون چون بنده دلق ریش کرد
جادوستان بل ز نار اوست	ساحران سرگون سارش کرد
بر خاکی بختی بگرفت زلف او	اضطراب بغض پمارش کرد
موشکافهای چشمش دیدم	ساده لوحهای رخسارش کرد
یا وجود باد و سستیهای زلف	باد و دست هوادارش کرد
بعد آزادی ز راتینیه او	بر نیختر و گرفتارش کرد
بی طلب شاپور در برنش کرد	
دوق که داری بدوارش کرد	
چند مایت بد بختیاید طوفان	آب چشمم چشم خود چون نه ویران
در گویای برگرد که خست کرد	ویده ام زلف کله نه ویران
شب تغزل کرد خلق زانام وارش	خطای شکسته ام تا بسته ام جان
آب چشمم کم نمیکرد و زنجیر استین	و انهم دریا است از من کی رسد اما

<p>شاید از موج سرشک من مرطوبان</p>	<p>گر دریا با کجاست پور و راز روی</p>
<p>بگذارم که گشاید یک میان بگذرد تا خجالت نکشی خانه بهمان بگذرد خدمت زلف به لای پشیمان بگذرد تا بداند که میان بگریبان بگذرد هر چه بدواری ازین چنین و چندان بگذرد ختم آبی بر خاک تحسین آن بگذرد تنی خشک برین ید و گریان بگذرد یکه دشت از لای این و ویران بگذرد</p>	<p>بروای خضر و چشمت میوان بگذرد غم فراغت طلب و تنگدولت بگذرد شاید بسیار دشت خدا بگذرد قیمت پرین سیف و پیراهن من بگذرد مایه من غم حقیقت خدا یا بد بگذرد شاید از تنه ای شند لبان فیض بگذرد تو تپای من خاک درخ و غیرست بگذرد و لم از جو و فرسا بکرم آب بگذرد</p>
<p>عجبانی نیز در دست خواران شاپو</p>	<p>لطف فرمای مرا با غم جانان بگذرد</p>
<p>از دم باغ و شرم رخ گل عکاسان از صد قدم به تیر قافیل نگاهان</p>	<p>پنهان رخ شلخته لببیل نگاهان از صد غمره تو نباشد فرشته نگاهان</p>

ای باغبان چیدن گل دست خرم	ایدم پای خاطر لبیل کجا هر ار
تا یک شد راه اسیران که گفت	آفتاب در برابر کامل نگاه دار
شاپور پای خوشتر از حد بندی برتر من مقام منزل نگاه دار	
دست شتم باز با جامه تن را چکان	با سر شوریدم من بعد سو دار چکان
مر که خواهی و با هر که می خواهی شین	باید و نیک تو ای جان شکن را چکان
پشت بروی و از خرسندی دم و غمت	جان من با خاطر آسوده غوغا را چکان
آرزو مند نیستم سر چه می خواهی	طالع صلیب من بلند از چکان
خویش آزاد کردم بند من نیست	با من بید عشق کار فرما را چکان
پای در گنج مصوری خوب محکم کرد با تو ای شاپور شوق بجا با را چکان	
مست شراب صحت جانم از نام سوز	بیرون ترقه بوی گل از خانه نام سوز
من مردم از خجرو بگوش نیاید	بر چرخ کاسه کر گل پیانه نام سوز
فیادول بآب سید هست روزگار	دارد کان لعل بوی از نام سوز

سحر و جادو

جانم و هم قلع و جلعان دلی ز رفت	بیرون شدم ز عالم و در خانه ام
تا بهم که ترک عشق کنم بدم ای رفیق	از پای بدار که دیوانه ام بسوز
یا آنکه آتش شده با کوه شمای خلق	خواب گمان کنیزه از افسانه ام
<p>دشمنی غیر وقت بحد و کس نیست</p> <p>دشمنی نیست محبت هر دانه ام</p>	
اگر به خیت کم از ششم کن رهشوند	دین فخر نه اندم و نوک خانه من
باین بهین که برستی گلی زدم بر سر	کران تو صفت کلمه بر سر از خار من
بزار بر من از جلوه تو پا لودم	دلی جدا نمیدادم از خیار من
بزار سلسله بستم از جنون لیکن	برون نیادم از دام انتظار من
شود زیاده جنونم ز باد ای ساقی	در پیاله که مستم ز بوی یار من
<p>بناد کی که زوی کند از سرشاپور</p> <p>که آه به تیغ تو دارم هزار کار من</p>	
غم شعله ام نشاندولی گشتم سوز	خاکسترم پیاد شده آتش من
گر بروم نسکست نفس از ما گشته	صد تیر آه می زده در ترکش من

در آسم نشاندی بود در آسم نمود	رضی و چون بچند مرغ گزین خوش
خواب حیرت می بخشیم بر تو	تغ آیدم در کمان شد و پیر
تو خوش بزی بپیش گم من چشم بود	در دهر ایام و اگر بود پست
خام بود اگر فرودم کرد و در خاک	
برق بر آید خاند و تو چشم نمود	
کجا بچ و شام با ما گردش جاست	پیش با از سیر هر دو بهین نیست
سود و طبع طبع این و کی یک کا	راه تصدی نشد با اگر بخت اندام
آقای کاشان کشته بامست	می نجه از شکو چمن بخت آسمان
خروج عشقت با بچاد اند و دست	خوشه گشت بخت بهر خدا زوار
بعد از این گاهی گشت ایامست	باطر معقوق را در دهن سازد
تشنه دریایی که بچا میوه خامست	تر میگرد و کله از کتب غفلان مرد
آنچه گشت بچا نمی جاست و پس	صحت اجابت هم رنگ شیر و شکر است
سنا ترا نیست چون پور است صدق	
کلیخی و خند زدی بر بچا است	

سبب

۱۱۷

<p>انجا که است که از اجاست پای کس چند ان که شمع عرض به وقت عرض جان است و عی پخته ز نعلب روزگار کر ویده ام ز کز خسرت شود تبا و ستار جانی رو و سر کاسه</p>	<p>جز ناله یکس ز ساند و عی کس کاز میانه فوت شود و عی کس عشی اگر دست نشیند برای کس در چشم آینه و چشم قویای کس دست جنون کفش نه پیش پای کس</p>
<p>انجا که جان نیم کرده ز ناله است شاپور سیح و غل دار و عی کس</p>	<p></p>
<p>شکوه بی صبریت خواجم کرد و نرک کایم تا یکی از شک کرد و بنده بند و عی سبکه از دوران بی بخت من کوتاه دست هر کرم از صید مرغی کام دل حاصل ز هر دو رقی قتل و غنایب حسرت جان</p>	<p>جای هر کس نیست زین مبرم آرام خویش میردم یکبار عینو ز من بخت اندام خویش هم شمع صبح افزو ز من چراغ شام خویش وز هر صبی با اقا دام و دام خویش طرفه هر آله خوئی کرده ام بام خویش</p>
<p>من کاشاپور و بزم وصل سبب شد اینگه بام یاری من کوی ز بام خویش</p>	<p></p>



برگزین برنجستم ز کسی گیسند خوش	ز دودستم کبریا سده و سینه خوش
میوایه تو ز آینه فرد حسن تر	گر به پی به لم بشکنی آینه خوش
سینه عمر کز انیت من شام اجل	تا تخم شباط شب آینه خوش
هر چه اندوخته از عشق تو رسوا می	فصل را زدی زدهم پرور کینه خوش
شادی بره دل حلقه صحبت زنا	رو به رو چند شوم با غم و پریش
چند شاپورم بخت به طالع نشت	
و شمی صیت باه از دل و از کینه خوش	
عهد اگر عاشق بر تنم نام تنگ باش	با طالع چون صلح کردی زمین جنگ باش
یار اگر به خو و به دوست یارش بسا	زهره که مطرب بود کوسور بی آفتاب
بایه عیش فراغ است که و شام تن	زان آن تنگ چون تیر از خان تنگ
اینک اینک کن آن بین چای کد	خسبی که گویدم بر سر زندگ باش
باشید از این عشق ناکه نیست در	کر همه روز امید است کوشش نیک
کرد برین و ساکت شاپور و زده کام	
نشت از منزل کفن مستغنی از فتنه	

<p>بود نسیم گم او عاشقانه خویش چو مرغ خود مرد چون دلی معیوب بیا که سبلی بایه ما او داریم ز دست یه عیشیم کینه من کبوتری تشنه برین نفس نامن</p>	<p>کلم خیالی تو و لبس ترا نه خویش اگر طلب کنه کجایم بکانه خویش نکته های حریفانه در میان خویش زنده خوشدیم این غلغلن زانه خویش نشان بهر ستم باشا نه خویش</p>
<p>شکسته بلم و صیاد را کوشا بود برای خویش کند اروام وانه خویش</p>	
<p>چو چون شمع عکسورت بهیو خویش سپیل اشکم دیده را چون قطره برین روز شکر کنه بابوی تو آید در بر کز راه آتشیم مرغ سنا بد شمع من اگر چشم پای تهیدیم از وی شکوه نیست</p>	<p>کاسه زانو کنم آینه مقصود خویش کر نه بندم در جوشن شکر کان پان کی با خوش اندام جان غم فرود چو شمع کشته یابم زنی از دود بلکه دارم شکوه از چشم غبار الو خویش</p>
<p>زان کوشا بود که با من خورم زخمی با لی سبب می نیم از خویش مردود</p>	

تا غره کشید از غره تیغ غضب خویش	جان روی اجل رفت پای طلب خویش
بیابی من تا سبب خواری ل شد	تجلیت زده ام ز دل غرت طلب خویش
رخساره صبحی نمود از افق بخت	عزم حمله شد صرف از ی شب خویش
بی جویم از عشق و کیش ره دور خن	صلی بی آرد و کی بی سبب خویش
<p>شاپور به چانه زن سنگ داشت</p> <p>از دست خرابات گداز او به خویش</p>	
نشده من من گوید که آرد سرو از آرد	خدا از خانه چشم گیر بادست خویش
ز جارف مستخوان سلویم از نظر لیل	کر از من دی بی من غرض میگردم
خوبی و نه ای شک توان در غم	که باشد طغیانم از من تمام می خیم
دلم تا خاک ره شد بر دست من شری	بر و دامن غیشانی که ناکه سیر و باد
اگر که در از چهرت من هم غیری و	اگر او رفت از نظر من نیز خواهم رفت
<p>نیارد بر زبان پور غیر از عاشقی حریف</p> <p>جز این کاری نکرده ارشاد کوئی پروستا</p>	
مغرم شوق دیدار آورد و قص	اشاطه سر مستار آورد و قص

مردن نقش دیوارم زه دوری	که شوق او بدیدم آرد و قص
ز به سلسله بخودی کردم خجل شد	پرواستم که دیدم آرد و قص
بجان دوستی برافشانم نیز مش	که بازش بر سر کار آورد و قص
هوای باد در کارست شاپور	
که نخل قد او باد آورد و قص	
یک عشق ز چرخ من میخواست بجان	من و من ل در به اینجه اید و جان
شبیانیان زلف و کشت شیدی در	کنتم پریشان غرض کفای پریشان
ناگه با دل مشورت پنهان قیام غم	جان و دم بروی هم زخم نایان در
دستم که میزد و جدا برود و عالم نیست	آداوه از کف و انش است که جان
نهاد و مفعی بچ جا که خنجر مرگان	گر برود و دم ندی در با ختم جان
هندوی نقش کرده چکام از زمان	
آوردی غیبت میخیزم که گیر و ایان	
برگشت با عدالت تراد و گمنام خط	باشد ز رو سیاهی دشمن سار
میخواست بچ که محض خوبی کند تمام	بهداد لطف از لبش برکنار خط

ای ز بمل که نو بر خط کرد عافیت	بنای رخ که ریش بر آرد بر خط
سبح چون خنده زار شود مستعد میباش	اقرو تر از غبار نیاید بکار خط
وقت زوال و ملت هرج نیست	یار ب فروغ ای چه شد سایه از خط
<p>شاو پر زمانه بخت جان که نیست</p> <p>انجا که زلف خال بود در شاد خط</p>	
بیکد میرزد سر شک از چشم کرایم چو شک	چاک ز آید و دیگر دگر یام چو شک
رشته جان مرا عاشق در سوز کش	شعله شد سوزی سوز رشته جانم چو شک
یکشب از بزم بگرز زانکه نیندی بهیمن	شب چراغم که بگرز یک زانم چو شک
بر سر کشتم ز سوز دل چراغ دیگر است	میکشد از دست هم شب زده از انم چو شک
بر چراغ هر دو عالم آتین آتین کند	جلوه قهری که گشت از باد و انام چو شک
روزی ز خوان عالم فیت و بهای	هم منتر استخوان خوش جهانم چو شک
<p>عاشقم شاو پر پر با کفر و نیم کار نیست</p> <p>روقی بهیمنه بگر و سلطانم چو شک</p>	
شب نیم چشم بدم بر فرو زانم چراغ	صد سینه اول سوزم که سوزانم چراغ

<p>جمع ناپید چو با هم سرو سامان من فرهخت کلیدم تار یک زان شد که چون خج دیده عاشق ندارد آب چندین جای گنم پره انداش شمع ار شود مح بسکه بی روی تو صیدش بر شیب</p>	<p>کر سبکیاری سرمه دست نهادم ج خاند روشن میکند از چشمم گریه چ چون شرف ساقی نشین کشانم چ روغن از چشمم آتش کرده چه جهانم چ جای آن آرد که باشد شمع عالم چ</p>
<p>هر که آن شمع جان شاپور پیدا میو از حالت میروود در زرد اما نم چ</p>	
<p>عشق تشنه خورون جلاب بر طرف دار الشاکاست که دیوانه دل دگر خجی نمانی شده بی لعل او شد لب تشنه ام وصل بکفرم شود لیل تا طح ابرویت بستمها غار سینه تیر استراحت تن کردم و نش از خم خنجر ز میانم نمیشود</p>	<p>تاب تخم در شربت غلاب بر طرف زنجیر پاره کرده خوره خواب بر طرف ریج خار من ز می ناب بر طرف کین تشنگی کرده از آن آب بر طرف اسلام بر طرف شده محراب بر طرف بی خوابیم ز بستر سنجاب بر طرف از دل غم بجهت مضراب بر طرف</p>

شاه در سر در از خدمت شاهی که شد	گشت کل و سر امر قصاب بر خطر
<p>اشکم شد بر آه تاهر که رخسار حیف گشتم بر کج خویشی رحمت امید بر عهدی آنچنان که اگر جانم ز شو تا چشم را بخیر او آب داده ام تا دیده ام که عهد جوانی چنان گشت چون بود بر غبار شمس گم کنم که او نختم که دست چمن تو ام غیرتی که بود غیر از شمار عمر که نایب بسنج گاه بعد از هزار روز که گشتم دو چار و</p>	<p>حیف ام بگریه بی حسه یار حیف تا جست از زبان تو بی نصیر حیف آمد بوعده ام از انتظار حیف آبی نخورده ام که نخوردم هزار حیف از گل و ریغم آید و از نو بهار حیف بیتد رم افتد که زده و بر غبار حیف میش امید خویش شد مژ سر حیف کاری نگرده ام که بود و در شمار حیف نگذاشت آید بره که گیرم قرار حیف</p>
شاه پور یمن این ره ز کار رفت	کر زندی بود گشتم از روز کار حیف
غایب خاتم شده افزون خبری که	ترک جانم کند طرفه کوی دار عشق

<p>که بوی مجنون پسر می آید          پدید آمدن خوش و سر می آید          که یک یک سر و غم غری دار و عشق          که در یک چه دام که ری از عشق          که با حال با بال و پری از عشق</p>	<p>نویار و بجه و زده صری لیلی حسن          که خون که عمل عاشقیم غزل کنت          دیدم در وقتیکه طالع خوش          بروای بی سلامت بر عاشقین          ای دل از محبت دوران بخت بگریز</p>
	<p>کینه در عاشقی از خصم دار و شاپا          با همه عیب اینان پسر می عشق</p>
<p>چون جرس در دهان بانی خشک          نیم جانی چو نیم نانی خشک          روزگاری شود طانی خشک          مرثیه تر با مسانی خشک          نغمه تر از استخوانی خشک          پند از دیده ام زبانی خشک          کوه در زیر ناودانی خشک</p>	<p>دارم از سوز دل و بانی خشک          بکف آورده بجز سوز رقی          تم از روزگار شب چو گمان          قطره سال و غامت بفروشم          خشک در سینه زن که تا شنیدی          و عطش سر زده زهره جویم          بر روشد زبانه ماهی خمیر</p>



می توانم شمع را قش کردن	از قناعت کند بانی خشک
روح پیمانی از شدیم چه عجب	چه بود منزه استخوانی خشک
<p>مسرتی میخور از لبش شاپورا</p> <p>کلوی ترکن از دهنی خشک</p>	
کی مرا هرگز غمزه داشت دل	تا باین کس نیست سلطان دل
صحت دست مرا در کج غمزه	تا بی اتین کرمی است دل
قحط دل شد درم زان دورش	میرودم کا بیا غمزه او است دل
در برم هرگز نمی گیرم قرار	هر زده کرد کوی جان است دل
تو ام آید بیک طفل آن سر شک	همچو طفل غم به ابا است دل
نمخت خواب آلوده حیر است غم	بیکه را را نکند است دل
<p>تا چه شاپور از زلفش سیر</p> <p>هر چه میسکیر بر پیشانی است دل</p>	
گویم می که در دلی در میان هم	باری که آسمان نکشد بر زبان هم
ترقیب آشیانه کنم بر سوختن	رخسای نیم که میفید در پیشان هم

<p>ست و بر تن تیغ جا شده ام در ای از شوق یک پیام زده ای هزار بار سرشیده را ده ای لب خشک من شود</p>	<p>تا دست زد بر زخمی جاودان منم با مرغ نامهربان منی بود آن منم کز چشم انتظار بر آب روان منم</p>
<p>شاپور غم گام هر شستنت از آید تتمه به البکر هندستان منم</p>	
<p>چو لیلی در دل حسن که لولی وشی بودی ز قیالی زدم بر غم و خور ز او خود را اگر در چنگ افتادی ز زنجیر که بکشدش</p>	<p>ز تائیر نفس جا در ولی نوالا و سیکرد ز عشقش و محبوز ابله بشاد چه دانستم خیال تنه جلد و سیکرد چو بنده می میکشودم بنده از آواز سیکرد</p>
<p>چه شد شاپور آن کرمی که در کوئن آید کدر بر آب می بسیم جلد با با و سیکرد</p>	
<p>شکر کوی که عشقم زایل کفران مستم فصل غم نزل نیست ای بخت عظیم من از خیر آن شفا هم و لدا بر نهد او که من</p>	<p>که عشق ایمان نیاد و دم سلطان مستم از دست این قهر و دود و دمان مستم میکنم تعلیه رقص او پریشان مستم</p>

برخت تو اغم از غدا، و من خوشترین	بخوان چشم ولی خود را لبان سیم
عیب پوش خود نباشم عیب جوی کن	در دمنم در شکست و دمنم ان ستم
با کسان شاپور کارم نیست خرافا و انهم در آشیانها گریبان میستم	
ببار آمد که سنبلی چو شد از رویک من	نگه چو گل در پیر من بویک من اغم
سر لیک مشتاقان کجا دارد گزاف	سلام کعبه بستاند سر رویک من اغم
مکر و یوازده خام شد که چون بخیر بود	جیل شود و سوادای کیسویک من اغم
کسی هر میدانش نمیدانم که از سو	کان قند نرم آمد یاز رویک من اغم
کجا شاپور گلشن گشته نسبت بر خمار که بر خست زنده پلور بر رویک من اغم	
بیکه ز آب چشم فرو اسید و بیا سیم	لحظه صد بار آه از بهر محراب سیم
عصمت یوسف دارم لیکه اشتقاق	و امن آلوده از دست زلف سیم
شیشه رو هر صبح سوسن میرم غطا	از نگاهش سرمد چشم تاب سیم
پشوا ای من دم در تخمهای مستور	و امن پاره دارم که در پای سیم

چند طوفان خست ازین گشتی برینام	در با پند کسی هست که در بیم باد
زان کلمه شاپو چندین رزم و دول کس دانه تا چند زان و روزه می خورد	
تا ست کردم خبر از خویش نزارم از عادت یک سنگ که سرش نزارم و ریمو با هم قفسی بیش نزارم آلوده تو شمع که سرش نزارم	بی می سر تا رول ریش نزارم کوی سپرم خلق جفا زانکه نیاید خضری شام ریا و توانی چند برارم در ساخته ام باه من تیغ نزارم
شاپور کرازلست قهر شدستم در ویش ولی بخت و ریش نزارم	
خود رخم و او را ز غم از راه کردم من کوتاهی از ناله و فیه و نکرده ز دست که از هم غسان و نکرده ز انسا که کراخی بدل با نکرده خرد و غم دهم کف میا و نکرده	در کوی تو غم رول ناست و نکرده میداد تو بر طاق طبع است و نکرده مشغول بیم صحبتی یاد تو بودم بر دوش صبا با غم دل رخم از آن کو شاپور بکار جهان بالی نشادم

<p>کر چه در عاشق زدم تو داخل باشم در دین تو ام از پیش مرا نم گذار ای خوش آن که به کرد در سبک است نه فتنه فتنه جهان ملک بیا بیا</p>	<p>روغرا کشید و ترا منصفه باطل باشم تا میان تو و هر خاوه حایل باشم در میان تو چو اراج حایل باشم از برای چه بشیر آیم و غافل باشم</p>
<p>خیر خوش ندانم ز که پرسم شاد بود من که در کم شدی میزدیدم باشم</p>	
<p>بی محاسبتی پیش تیر جان بستم شبه و شغنی سوزینده هر انگشت من کریم میگویندی آرد غبار چشم من در نسیم کوی یرم غنچه ول و انسند میر و دم دینا که ان یکجایان گفتند بسکه از بحر تو جانم تلخ میها کشید</p>	<p>فدت بحیات از آب پیکان بستم دست چنانی چو ترو یک کریمان بسکه میگویم غبار از چشم کریمان سینه پر دایه حسرت زین گلستان کردم از خاطر کبر و مسلمان بستم جان طیب می یرم چون نام بحران</p>
<p>دست بروش حریفان کی توانم سکین چون پور رشک از کرد و انان</p>	

<p>شوق آید او همی کاغذی پرست ختم شب که بودم چو شمع تو چه بلیق شوق من تا میرنگه است بر کاشا از خطش نم که میخواهد بر ختم روز ختم نشد بر کز خمار چو بی عمل لبش شوق او تا دور و طریقی و طریقی نهاد</p>	<p>تا بسوزم بار و یکر بال دیگر ساختم دلخ کردم خاک بر جا که بستر ساختم رغم آخر خانه در برج که بود ساختم تا به حال را طوطا محض ساختم خویش را اگر کم که مست از جام کو ساختم با غم او چون برادر با برادر ساختم</p>
<p>سر نوشت عشق آن چو چون دور با نصایضی شد با حکم داور ساختم</p>	
<p>نیکه در خاطر خیال آن برودش سوی صحرای زرد و چو کله و سنگ و کله کریشتم رو نماید و ارم از انجا عشق کر نشید جوش شکسته پاره هم بهر حال علقه و عظم چو آید که از بس خل عشق چون قبح آن ترسبی منیر غم شاپور را</p>	<p>خویش را از شوق میخواهم در غمش میرودم تا یاد غمهای فرا میوش سینه کرمی که در رخ را و از غمش سر بریده از خون سیاه و غمش چند غفلت برون تو انم از کوشش او چون میو پندش از منجا برودش</p>

<p>در شداید دیده کردی که خدا میخوانم  از آفتاب آیم و دیده نهایی شرم آید  در شهادتگاه ستم گشته کردی و حریف  تا زمانه خود هست بخت کردن بفرشت  بلبلت و گفتگورت که با صد زدن</p>	<p>در بطن و آیدم بوسی که صبا میخوانم  آب میکشیم تا خنده از خدا میخوانم  دست یخ عشق و دست که با میخوانم  تعالی از بختی نبود و از خود به میخوانم  خنده زان غنچه و شکل که میخوانم</p>
<p>خاک چشمت پرورم طبعی کن بر کار قدم  کاسه این بر آب و نقشی که میخوانم</p>	
<p>چو در دشت ایستاده چرخ پا نسکین شد  چو چاره سازی کرد دل چند آنکه کرد  ببین عاشقی بر کس که خواهد بود بی سکین  ز من بخنده خاطر نماید یار و من خوش  عجب نبود اگر زنا را از سر به نشاند</p>	<p>ز پناهی من از سر سر از پناهن شد  بجز مردن علاج حسرت ویرین نمیدانم  که من با خلق عالم سینه صافم که من نمیدانم  کما ای بجز خدای ششم حسرت من نمیدانم  که من بودم این کفر و دین نمیدانم</p>
<p>شدی شاپور که با محطام از دور و خفا  علاجت هر شک خنده شیرین نمیدانم</p>	

از بیخ تو کام دل ناکام گرفتیم	آخر کرد و عمر ز ایام گرفتیم
فهم البدل و عهد صد ساله و صلا	اینج بده که عهد از لب مقام گرفتیم
آزار درون بد نشد از هر کم کا فور	کا بطر سبب خنده از جام گرفتیم
مردانه فشرودیم قدمش عشقش	تا داد دل خویشش و شام گرفتیم
شاپور اگر زانکه که قیمت باشد	
خود را به پناه کرد عام گرفتیم	
جز چهره زده از غم جانانه نداریم	عمر نیست که رنگ زخمی و میخانه نداریم
باز تو ایام که آتش پرستیم	شرمی اگر از محبت پروانه نداریم
وصلت لادم حزن از غصه بجز آن	کو تا به بخت شب سرافشانه نداریم
جز بستر سنجاب که خاکستر گزست	کستردنی در خور کاشانه نداریم
از بجز صراحی همه در پنج نداریم	خمیازه پیوود و چو پانه نداریم
شاپور کفایت چو تاثیر محبت	
حاجت بقاضای گدایانه نداریم	
کر بودیم سر خود سادان چنان نداریم	مغلس نیم کزین بیان چنان نداریم



گر به بخت و امان نهند دست پایم	بیم هر است پاره و دانه چرخ اندازم
بر در و راه عالم گویند نیت در مان	پس من که جمله در دم در مان چرخ اندازم
با رخس غریب نیت بنم برون ل	این مقصبت جای بر جان چرخ اندازم
عجب درین خانه از عاشقی تر نیت	این عیب ز مردم نهان چرخ اندازم
<p>دشمنی به بختی شاپور چند کوی</p> <p>یارم هر اعلان نیت بهان چرخ اندازم</p>	
طبل سودا چند بر بام و باغ خود زخم	سکه بت بر طلسهای دانه خود زخم
چون ملک باشد ز نیت کیش بر	او بر خم خود نشاند باغ خود زخم
سیکته علف و بی می که خاکش در دهن	جای آن زد که مشک بر باغ خود زخم
تا کی از شمع کسان شمع بجان خود	گر غرض سودت خود را بر پرچ خود
<p>پایه امن چند بستم دور از خوشتن</p> <p>رو که چون پور گاهی در سر زخم</p>	
چو بحال تو رو بر گل و سمن عالم	ز خون پاره خود غازه بر سمن عالم
کف بخارم عریانیت کسوت من	نیم حیر که خود را بر سمن عالم

سین سخی عیسم ز بیم بد کو یان	که که شراب خورم شهید بر دین عالم
چو دامن نه بجه احضا غبار کی تر	ز باو گیرم بر چشم خویشتم عالم
ز خاک گیرم و بکعبه میرم دم زرع	که که بخندم دم عطر بر کفن عالم
<p>اورون میرم شعله ایست تن پیر</p> <p>شود پر آبد که دست بر بدن عالم</p>	
مردم سوی و قاصبی زمانه فرستم	وز تخت جلوسه و سر پر کلاه فرستم
تا دوا خود از لذت و عمارت تمام	با تو نظر حضرت صد ساله فرستم
فرما و نوی نیست درین شهر که شویم	با نیم نفس صد دل پر ناله فرستم
بگذرد دلای و چه پویی سر کوشش	تا نخند شوی بوم و برش لاله فرستم
<p>شاپور شکر نام برآرد کجاوی</p> <p>که این غزل خویش به بنگا که فرستم</p>	
نیم لیل که از شمع بخرید و دقان تمام	بیای شمع حال خوت خاطر نشان
سندیریم لیکن لکری چنان ام	که خیزد و دوا بجای که یکدم آسان
چنان خلق چنان دم ازین حاجت سر	که از چشم شهید ظاهر و کرد و دل تمام

ز کوی عشق تا کی یکنامی و اتمم کز	روم تا خوش را یکبار روی چها
چنین کی گشت رخ متاع جان بدم	نوازش نامه حضرت تا تویر جان بدم
شوم شاپور لال از خیرش صد بار	
بصد تو سبک را خوش و را بهر جان	
که عشق و رسوائی ل صد پاره دارم	و ربات جنون رخ پرخی خسار دارم
نیم مست می ایام چرمی بوشی بدم	من ای بیو ده از کیفیت نظاره دارم
بسر کرده ای وادی حریف خضر را خرد	ز خود گشته و کراهت زیاده دارم
برای نا امید می ختم دل را و جای دل	در دین نیند اکنون رخ پشاره دارم
هزار گام چون پورده بخرق بند	
که غیر از مردن تسلیم بجان پاره دارم	
تواند خانه دل دیوانه سوختم	زین آینه سوز بسی خار سوختم
پیشینه صبح که گل شد از شمع	آتش زدم بر در میخانه سوختم
باز بر خشم زخم حریفان ده نوش	جای پند سجد و نامه سوختم
اشتب زدم وصل ز سر تا قدم چو شمع	از ریشک خویش غنچه سکه سوختم

روشن شد ز شمس با چشم تابان	بچون چراغ کور بود بر انداختیم
دل را سرسیندن قول و غزل نوا	از بس دغ خویش با فساد خستیم
شاپو بهیچ عارض بان جو بر خرو پروای جان کرده چو پروا نسوختیم	
چو از نظاره آن نشین خساره ام	آتش سوزان آتش مرغ آتش زده ام
خوشت عرض فنا که در ایام وصل	یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
کردش ایام و حسی تدعی و غلی نه شبت	تا امید ی از سر کوی کرد آواره ام
رتبه عشق و محبت من که غیرت میرد	جانم ناموس من هزار خرقه صد باره ام
میرسد شاپو آن گل خوش شایسته که بجوم رشک خود مانع نظاره ام	
مترل بخور از گوشه ویرانه نداریم	مانده خرابان خبر از خانه نداریم
کند ز خرابات که زیر فلک امده اند	جانی بعضانی و برمیخیزند نداریم
صد چاک بکبیب سوز از مردن شمعیت	با سسکه لاف تمام پروانه نداریم
صبحی نشود شام که با بر سر زبیلیم	صد زخم نمایان بدل از شانه نداریم

چون خفته هست که محسب سر دلم	در سایه دیوار کسی خانه نداریم
ظرفی که ز دل بود و این کجاست	زان کف قرح است که چنان داریم
شاپور بجا کیم در آن کوی برابر	
آن نیست که قدری بر جانمان داریم	
ز اسباب چون چند کوزه ای است کجا	همین یک شربت عشق خنوق ما هوس
اگر نیست دل ز دوازدها دم و دیر	که شش ساده لوحیا سنده بر نفس
شکر اینکه در شش پیراغ عاشقی است	بر این عشق تو ایام سوختن تا کفش
براده محل لیلی کجا هم ماند از آمدن	سر ز آغوشی کوشی با و از جوش
رسانیدنت جانم عشق شاپور کار	
که از بی اعتباری شکست اهل هوس	
بیشتر بوج خاطر عشق بجران میگنم	صفه دل در سایه از بیرقیان میگنم
تا بگذرد نیمه در فراق روی او	خاطر خود را چو زلف او پریشان میگنم
میگنم بجز و بردی خودی آرم بزم	هر که را می بینم و از خویش پنهان میگنم
و همه دم نزد و باش غمزه و شکر	تا زمانی دل خود را نشان میگنم

چاره شاپو به جرمه نادم در تن	هر چه گویم خیر ازین خاش پنهان کنم
ساقی یار با ده که غمور مانده ایم صبرت نمیکند بهشت گزین که ان و هم نشیده ام نسیم خوشی هرگز از صبا زین بت پرستی که بصد رنگ میکند	رخسار و بر فروز که بی نور مانده ایم اشتب این خراب بصد زور مانده ایم عمر بیت تا ز یوسف خود دور مانده ایم فرو است که مشاهده حور مانده ایم
شاپو ر بار دیده دل خود درین یا پایسته توبه منظور مانده ایم	
انظر خلعت عشق تو بر زمین ارم محبی که فراموش کردیش نجیب عنان کشیده که شتی ز من نور گجا ز خاک رویی سخا نه سر خوشم ز ارم	ز شرم دست نهاد در استین ارم بیاد کار تو تا روز واپسین ارم کمان بکاذبه عشق پیش ازین ارم تو و بهشت که من فیض ازین بین ارم
ببین بلشک نیاز من و بیمار من که من بستم زده شاپو ر هم همین ارم	

من را گم زدم بیده از جا سپردم	گر برانده بر و راز در دهان پریم
بال و پر ریخته کجنگ ضعیف لیسیدن	گر شوم کشته بیال و پر عقا پریم
که چو پروانه پر سوخته حسرت کشم	بچو خفاش بادام صیسی پریم
ز آشیان بیرون از دگر پروا نگنم	جز کبر سر آن نخل تنها پریم
من پر بسته نیم یک برانم شاپور	
که سر زیت خویش همه ان پریم	
میردم بگو سر از آن کسی کرم کنم	در دل شعله شبنم نفسی کرم کنم
چه خورم حسرت پروا دلستان کی	بگذرانم کج نفسی کرم کنم
پره ناله لیلی ز صدای دل خوش	هر دم آواز بانگ برسی کرم کنم
آتشین میل شود هر خزه دیده من	از پی خواب چشم بوسی کرم کنم
خود سر کرمی به خامه زارم شاپور	
کارم یافت که بازار کسی کرم کنم	
تا کس چند سوی بر شمع دهن نیرم	وز دو دل خاک سیه چشم روشنم
در زم شمع سوختن هرگز نصیب نشنم	پروانه بی طالع می بلخنی منم

<p>راز را با خویشین وصل تر ایامی از بس عید نهایی خاکسرم بر باد تا بهر سایش و یکدم به درم خواب بی کزخی برقی تان ارم زیر هر</p>	<p>سیکوم و لبیکرم می چوم و تن سیرم این تن فسرده را چندین و این سیرم تا روز آخر کاف و بر دیده موزن ای جان کشا و دم کاش عشق سیرم</p>
<p>هر که که وصلت میشود شاپور بر طغنه یا سیر نه دشمن من دشمن منم</p>	
<p>آرزو که از دست تو چانه گرفتیم محمدرضا عالم کیان بجای نیست اشب بتمای تو از پاشه سید دور از لب یکون بجای شیشه می دیوانی و غمیسری پیشه نمودم</p>	<p>اتش شد و در دل دیوار گرفتیم کز غریب عیش مینجانه گرفتیم تا داد دل از غمزه مستانه گرفتیم بر سر زدم و دست به چانه گرفتیم نختر خرد را بجه افسانه گرفتیم</p>
<p>شاپور در این کوچه که چری صد غیرت ازین منزل ویرانه گرفتیم</p>	
<p>شد عید و روی کفن قران یافتیم</p>	<p>توفیق بکستی و سی جهان یافتیم</p>



کفر و لغزش بر ایم عجیب در	آن بلیلم که ره بختستان نیاقتم
هرگز بخت بد غم که از غمش	خود را چه کل شلخته گریان نیاقتم
یکره ز بیم غم نمرودم قطاره اش	با هشتیاق سینه به پیکان نیاقتم
زخمی نگرده ایم تو که پاره ای لعل	صد خوشبهای غمش پیمان نیاقتم
شاپور رعیت که در غصه امید	
کوی مراد در غم چو کان نیاقتم	
تا کل چیدم ازین نام به سمن و دم	ولی پردرد از غوغای مرغان چمن و دم
ز بزمش و بولی نه اتم به این گران	ولی غالی کردم رقص و باغ نشین و دم
خونای غمشین بی جوش و سوی	که از بیت لعلن ای سیمای پرچمن و دم
انمان شوخ شکاری رشته مید بستم	که افی ناز و ل قهر اک زلف پریشان و دم
دل پر از زو شاپور بجه شد غمیدم	
چو ابرو کرد با بانه تنای کمن و دم	
هر خط تن نشانه تیر بلا کمن	تا خویشی را بغیر او آشنای کمن
از شوق بوی دست بوقت ناز کمن	محراب خود بکایت و صبا کمن

<p>خاک رس میر و هم خوش عیار تر کنجور کو برم دلی از بخت وصل تخم صد آرزو غنم بر زمین دل توسیدیم که از تو بهر اندام سید من</p>	<p>صد بارش آمد از دانه با تو بیا کنم چون خندان نگاه بدست عالم از قضا هر که بطف خدا کنم راضی شود که وعده به روز فراموش کنم</p>
<p>شا پخته نشود بعد ازین برید دل را و دیده را اگر از هم جدا کنم</p>	
<p>نه زحمت دیده بر امید واری و هر روزی شیمی از خردن بهتر است چاره تیغ ستم صبر است کاشکوه نیست چون نشان کهر از باده شوی معشوق رو</p>	<p>شد که چند آنکه شمع از سر مساری و کینه بیود و من بر دستاری و زین سخن دل و دهن خم کاری و خوش را بر هر کس از یاران کاری و</p>
<p>سنگ شد شاخچو را زد و دلم راه تا شکاف سیند را از میراری و ختم</p>	
<p>ز وضع خویش تن از دود دل پر بیا ز ملک عشق من آن کسور و غایبم</p>	<p>که شاه کسور عشق اگر که آبش که تار و ز قیامت ملک بوابش</p>

پوسوی کعبه بر ز اجم خدا و خدا	که بنیال توان خطه در کجی باشم
شوم چک و روم لباس از خوش	پیرین امید که در گوشت آشت باشم
لبوی دست بود روی طرم شاپو	
اگر کعبه و کرد و کلبه باشم	
شود شراره اگر قطره در دهان گیرم	کنم کباب کسی را که بر زبان گیرم
کعبه طلب بکنم بر بدین سی دستی	که آب گرم کنم آتش از دهان گیرم
شب از پنجم چراغ دل در دست	مگر که مرغ مراوی در آشیان گیرم
پی جریده آفتابی عشق در زین	چو قصد خوش کنم اول از زبان گیرم
در سرای کعبه باشنای عشق	بر کجا که زور و دلی نشان گیرم
چو بندگان بگزینم سوی عدم پو	
اگر روم خط ازادی ز جهان گیرم	
عرف خود و می که پیش در میان انگ	از نجات مست غای در دامن اندام
و شمع و خواندم که او را دوست	اقدار کنم که خود را در زبان اندام
چون کی بر شای و مست عرف و صفا	اگر دین که راند تیری بر کان اندام

بیکه از بختی فریاد کردم بر خاک	عاقبت خود را چشم آسمان ندانم
در برون پاره ای آمین حقان مبر	شسته شده قی که شک استخوان ندانم
قصه دور و دراز و شکوه بر شکسته	ختم شدی لکه صافی از میان ندانم
با کفن شاپور بر خیمت غیر دوزخ	
کاکه تیر انداخت بر من کمان ندانم	
نه بچینش حرفش شکرتان کردم	بیکه دیدم پیش دیده نکلان کردم
اشتباه حسرت رویش مرا گفتان	بر قتل می خود پسته خندان کردم
ست و صحرایم سران لاف بدست	زاده از اجداد کرده پشان کردم
چون سرفراز تو هرگز نشود یکدم هیچ	خاطری که من ناله پریشان کردم
اینجه که یادم امروز به چو چوب بود	یاد دیوانگی چاک کریمان کردم
پوست پوشیدم خونابه کشیدم شاپور	
کار دنیا همه بر خوشی آسان کردم	
نه غم در دانه اندیشه در دماغ ارم	می نم دل بختادی تو تاجان ارم
و انشیش حرفان غسانید ز من	کرد باد محرم بوی گلستان ارم

اشب ای جفتان و بجا بیدارن	بذل خسته خود و خنده افغان ارم
غم عزیزت گرم عشق ای مصلحت	از عشق عذر بگویند که جهان ارم
	کرده در خانه معیوم من مجنون شاپو
	از دل خویش بی سویی با تو ارم
اشب که خبر برایش هیچ جا نپنم	ای خواب کریانی روی نه نیم
در هر قدم ز راهی نیم گشت کوش	پایم زره بگردد و کر بر قفانه نیم
خواهم شدن نصار از ان اجبت	تا چند جور نیم تا کی و خانه نیم
ای صبی ز کوش خواهم سفر نمون	کرد و در خانه از بار باری ترانه نیم
	شاپو مستندم نخل در و منند
	کوه بلا و در و در بار ببلان نیم
تا این شغلی من بول افکار می نسک	که با تخم پریشانست کرد ستار نیم
من آن دم که قهی کرویم گلستان	بروی خوشین اول در گلزار می نماند
باج هر که گشتن نشاید رفت زین ستان	کلی او امن گشتن چار و دل در غار نیم
کره های لم از یک شکر غصه گشتن	ز بیداش خشنی کار بر آزار می نسک

نخواهد آمد بعد از من کسی مسرتی و آسایشی	که غارت کرده هستم تا از انگو باری
چو شاپور از مراد خوشترین محروم باشم	اگر در دل تو قصائی و رازکاری کنم
در رویه ای که ز ممنون یاری نیستم	گرچه خود را گشته ام بی شمر ساری
اگرچه که محترم بر جان بشیم چون غبار	بر دل مردم کرائی ز خاکساری نیستم
در دو عالم غایت الفت نازینا از این	دشمن خویشم سزائی و ستداری نیستم
در تهم زلفش من آن صید بدم خاذا	اگر که خاری بگلر سستگاری نیستم
آنچه باشد پر کردی ز جفا با من کن	گر بدم شایسته این خویشی نیستم
نشده روزی که رو باروشی با یار نیستم	چنین افروز تو چند با غیار نیستم
رو که خار خارم عالم از عشق نظام	سبا و ایاری ساعت کهن بیگار
ز سوزینه شوقی که در دارم و میان	چه خوش از جای خیرم اگر صد بایتم
بوی گلشن شاپور سازگار با اختر	هر اکس فنیتم بچشم با دلدار نیستم

چشم از بزم او هوس الوو برده ایم	بسم خمت بجانده معبود برده ایم
از مایل کباب بستی ر بوده اند	بوی جان لبان می الوو برده ایم
مرکز و قیامند دل نبوده است	تا در جهان بکارت مقصود برده ایم
دل از بجز لعل تو تا پاشنی گرفت	غیرت بر خنمای نمک سود برده ایم
افسردگان و دودل باشند کرم	تا دست سوی آتش بی دود برده ایم
شاپور از جهان غم سود و زیان بگر	
گر بخت آنچه روزی بود برده ایم	
از زبان غریب دار تو ام کرد شمار می بستم	گر خود ندارم ناخنی بیای غامی بستم
ز خورونی خواهم ز کس خانه سوزد	اگر پای تا بر شستمش از شراری بستم
از شغل غنی غار غم و در عرض بیافا	
دل بسته و باری غم و در محکا ری بستم	
عید آمد و پر سر نمی تاب بستم	هر دین و زده بدین آب بستم
زین سر که فروشان توان ده غم	صفرای می افشاره خواب بستم
هر پخته قندیل که در مسجد ما بود	ایک یک محمد را بر سر محراب بستم

چنانکه در این کوزه سپاس بستم	چنانکه در این کوزه سپاس بستم
بی غرقه این که بر نایاب شکستم	بی غرقه این که بر نایاب شکستم
هر چند در ناخن منفرات شکستم	هر چند در ناخن منفرات شکستم
کاغذ پریدیم و صطرا شکستم	کاغذ پریدیم و صطرا شکستم
مجنون که در آن طرد و تاب شکستم	مجنون که در آن طرد و تاب شکستم
شاپور زافانه غمناک شب خویش	
چون لاف بیان خاطر احباب شکستم	
آلت تخریب مردم غافل شده ام	آلت تخریب مردم غافل شده ام
دیده ام تقدیر اصلاح که باطل شد	دیده ام تقدیر اصلاح که باطل شد
خارم و در قدم فاقه مبتزل شده ام	خارم و در قدم فاقه مبتزل شده ام
ای صنم پرده بیندار که غافل شده ام	ای صنم پرده بیندار که غافل شده ام
باطل السحر بخرانید که قافل شده ام	باطل السحر بخرانید که قافل شده ام
پای ناسرخمه تن زهر طایل شده ام	پای ناسرخمه تن زهر طایل شده ام
آنکه امر و ره جوین ایره داخل شده ام	آنکه امر و ره جوین ایره داخل شده ام
کچه دیوانه و شوریده و تیدل شده ام	کچه دیوانه و شوریده و تیدل شده ام
و رن بستم از هم بدمانید که من	و رن بستم از هم بدمانید که من
خستم کرد که هر گاه من محسوس مانم	خستم کرد که هر گاه من محسوس مانم
تا شای تو ام دیده حسرت باز بستم	تا شای تو ام دیده حسرت باز بستم
کم شد تفکیم تا چه فسون کرد طیب	کم شد تفکیم تا چه فسون کرد طیب
دور از این ترس غلم که در پس تلخی کام	دور از این ترس غلم که در پس تلخی کام
در آزل بودم از حلقه زدن پور	در آزل بودم از حلقه زدن پور



میدم جان ز تو پیکان بخاری میخرم	هر چه دارم میخروشم هر چه دارم میخرم
از لب ترکان و شبهای غم زخم	گر بستم اقدایی شب زده و اوری
تشنه اشکم بر آن لب که صد لب است	میدم کقطره از بار بهاری میخرم
از برای مجرولان آن تیر خدنگ	گرفته شد بهتر از خود تو میخرم
کرده میدم که سر تا سر فریبست	و عدد زبان لب بعد امید و اوری
<p>گرم سودا گشته ام شاپور در بازار</p> <p>میسوزم عزت بی اختیار میخرم</p>	
بجای ابروهای بان بر ابروهای و شام	بود نیاز سجده و بود نیاز سلام
چند از لطف تو نمکین لم بود مرغی	که روزگار کبابش کند ز حسرت ام
کمان را که دست او طلب کند	همین سبب که حدی نمیرد ابرام
طییب شهر به نفسم نبرده دست	کمی خیر ز خونم و هر که از سر سام
<p>پنجم دست که شاپور را زده وری</p> <p>بریده چون خوش عادت ز کس ناپاک</p>	
شب با خیال دوست می نابینم	بر باد آب کوزه بهتاب میزوم

<p>         باغ بجز او صبری خردیم هنوز          کفاره نماز صبا جی که فوت شد          و ندان نیز دم ز تاسف به پشت          و شنید با خیال تو بنشیند بر کمین          آبی که دنی اید کشیدم بسوی دل          آبی بر آتش دل عتاب میزدیم       </p>	<p>         باغ بجز او صبری خردیم هنوز          کفاره نماز صبا جی که فوت شد          و ندان نیز دم ز تاسف به پشت          و شنید با خیال تو بنشیند بر کمین          آبی که دنی اید کشیدم بسوی دل          آبی بر آتش دل عتاب میزدیم       </p>
<p>         شاپور از غنا نگرشی ز در و دل          خود را به تیغ خنجر قصاب میزدیم       </p>	<p>         شاپور از غنا نگرشی ز در و دل          خود را به تیغ خنجر قصاب میزدیم       </p>
<p>         که از غم خشک شد خم کشته چشم تا توان          ز پیش کعبه خاموشی کشیدم پای دامن          چنان در از وطن گم نام کردیم چون          زده و ری بنده شد جد از آن ملک کج          بهر گلشن کج با این نغمه پروازی وطن کرد          زیر پر پرین ناله ارم بلکرای ز ارم          بهر روان در افشاده یوزدار سی و       </p>	<p>         که از غم خشک شد خم کشته چشم تا توان          ز پیش کعبه خاموشی کشیدم پای دامن          چنان در از وطن گم نام کردیم چون          زده و ری بنده شد جد از آن ملک کج          بهر گلشن کج با این نغمه پروازی وطن کرد          زیر پر پرین ناله ارم بلکرای ز ارم          بهر روان در افشاده یوزدار سی و       </p>

ای صوفی رخت و رنق تاج حسن	سر لوحه حسین نو زیب کاس حسن
عشق از دهنه قلیله مرا انتخاب کرد	من بر رشاد و پی انتخاب حسن
باز از عشق کرم شدی و ز رستی	خویشه شر کریدی آن انتخاب حسن
عشق از درون پده بود غار سوز	رخت کش که هیچ نکرد و حجاب حسن
یار بر دوش هر چه خواهر و این	کز خطش خدای پرست حساب حسن
جانم شیه شد و دل کربلا می عشق	لعلش فرات خوبی و عالم سراب حسن
نیز ره بی نصیب فیض جمال نیست	دستی کجاست تابشاید انتخاب حسن
<p>شاپور پاشا از بشیارش گفت  مست فراید و نه چوست خراب حسن</p>	
مهر و نغمه نخواهد داشت اینک	انجمن رخ رود کوی دره جاوید کن
رقعه از تن جدا می شود و عهد و رست	کوهری کو گسله از رشته چنان من
میکنند کار تجلی کز فرو و آید بکوه	آیت یاسی که نازل گشت از و شایان
قلع صدمه بارم کج عافیت نیست	صحبت پانیم نیا عهد است با و امان
در وید زمان من ایل گشته از عطا	بلکه خود بگرخت از رحمت مان

سود من هرگز نباشد صد یک تصدق	بابان شاپور پندانی که سود میکند
پسندیده بر میانم زمار تا بگردن هر بار تا برانوائین بار تا بگردن بر روی هم که شد چون تا بگردن بنشست خنجر کل در خار تا بگردن در خون خود شستم پاچار تا بگردن	افقند زلف مشکین لاله تا بگردن و کل ز عشق بایم بسیار رفته لیکن در سینه بی جالش خوانای سست تا خوش آبسوز و از رنگش غافل در قطعه شیدان از آرزوی محبتش
	خود را نگردد شاپور رسوای عشقش ای و سبب این معیاد این کار تا بگردن
کسیه با چلی ل نیم کسیر پای خورشید هرگز زخم تا منم کامی پای خورشید میگویم نذر یواختی عرفی برای خورشید پوینه چاک دل کم نبند قبا ی خورشید جای زخم و شستم پاشنای خورشید	کر دل بدست اقدرا نه ی هر آفتاب که شوق برده شدم کشد که رنگش خاک که شکوه آرم بر زبان کسی که بکارم خواهم که میان کینه دارم کرمی تا بکلی شاپور شب در کوئی دیو منم دادن

بودم پوسل بوی کر سیتن	کای بدیده بهر کاسا کر سیتن
سوز آیدم تبین مایم تغزیت	وقتی که خنده جمع کنم با کر سیتن
ماتم برای خلق بود عید کاه من	ازین لم کوفته ز تنها کر سیتن
یگر و ز که طیفه چشم ترم به صد	ماذر خط آب بدیا کر سیتن
بی کوی نیست دیده زمانی مکر بین	غیرا ش ماذر آدوم و هوا کر سیتن
چندان کر سیتن دیده که شده از وقت	دل کوبت ز خنده بچ کر سیتن
ش پور خیز تا غمی از دل برون کنیم	
از تو حدیث دوری از نا کر سیتن	
بر روی یار گل آرد میار خنده یار	که هست باغ رخس در با خنده یار
جزو نشاط و نشاطم ده بخندیدن	که کرد از رخ من شرمسار خنده یار
به تیره روزی خود خنده میکنم و نه	از عیش نیست درین روزگار خنده یار
بروز طریقم به نشین محترمانه	که بهر نام بود از سوگواری خنده یار
چرخ عیش میافسرد و خاطر میبوی	
که بزل تو نزارد که از خنده یار	

کلی

چند چون سسنگ تخت جان بودن	به ف سسنگ استخوان بودن
مهرم یار اگر فرشته بود	شرط عقل بهت به کلان بودن
سره چانی که یار دیده بود	سوی منی نیست همان بودن
گر بهسارم بیایغ راه نداده	میتوانم گل خسته آن بودن
دل ز پهلوی خوشیستن خوردن	به که برخواه ناکسان بودن
سر ز خاک رده شدن شاپور	
به که در ویر به کران بودن	
دری گشاده از این چشم دروین	که کم کردست حیرانی طبع چشم ندین
نه سیه بهت خوشم نوز کوه بهتیه	بهر نام غمی آرد کسی سرور کند من
کرده ای ندیده مست از قیسمهای شیشه	که پیشانی کرده هست خرم ز هر چند
بوسل و دوزخ بجران شایسته بگر	که در یک پر خنجر است با آتش سینه
ز شرف عالم بر گشت که با غم آید	که در پستی ز قارون بگذرد بخت بلند
برل شاپور بیکاه و دندک تر و نیمه	
بیکان افش شده که زانکه میکا و دگر	

درد آن یه کنون بی سرو سالی	که کند ترک تو علیه پریشانی من
منم از بستن زده مغرمانه	ای بسلی فی شایه بسلی فی من
که ز غارتگری از در بد آشی وری	بشت بر که ده دینی سرو سالی
<p>ایام کشته جان زدم کرم شاپور</p> <p>دیو دیشته در آید ز رخ فی من</p>	
برویش نشویم بد خوابش میزد	خیل ازید و خویشم که اسایش میزد
بسودایش بودم آفت ز سود و زیان	همین آنم که ناری در جان دل خیزد
ز جیرانی دگر خوراندیم تمام راویدم	که بر زلف نظر حق مست زودین کشید
<p>از دهم شاپور ای سرود و زار کشن کوشن</p> <p>که باغ بوسان بجز آفت رسیدان</p>	
شکر عشق جان لغت و خلکون من	گشتن هر که جاذبه افسون من
دردم و جانب مقصود گشتم ره نمود	یاری بخت بد و جری کردون من
ای بکر خسته که لب تشنه آب خضر	به دمیانه وزین من صد صحیح من
نماند و در دلم بی اثری خیرت بکون	شرح جاف و زگر نازکی مضروب من

<p>بکست تیان ساعه ششم تا پانزدهم</p>	<p>پیش این شکل لاک دول پر خون</p>
<p>چو بچوش کردم عشق جنون فراموش صفه روح تشنگان لب آب تیغ تا نزد بخرمی سوز دل آتش نظر از دل جان کین لاله بگو شمس میرسد</p>	<p>کو کخی که تا کند نه بدست پای کن باش که ترک نکوشند گریه ای کن اشک نیاز میرود بر اثر دعای کن دیو رحیل میدهد ز غم نه درای کن</p>
<p>نیکویم آرد و بداید و سینه مسکن کن براه دوستی دل بدست استقامت کن جانی هر روز از آتش غیرت بود ز گرمی تو با اختیار رسم سرده پای کن</p>	<p>بین برجا که تشنه دولت اینجا نشین کن اگر صدوق نباشم گوش یکبار همچون کن که گفت ای سوز سینه ام بر غلظت رهن کن سرت کردم غلافی دل از دهان کن</p>
<p>فرا ببرد و دست ای پور قول مطرب اگر خواهی ای خالی نمی میا و شیون کن</p>	<p></p>
<p>چنان یک شده امانی خرج آرد و در</p>	<p>که چنان شده حال عید و ابر سیاه</p>



چنان میدرخد نور زده و در سحر کی	که تا بر کی نیست خواهد از بخت سیاه
چه دل که صیت غم ز باد لم کن طوطی	ز استیلا شای دی میگزیند در پناه من
توبه خوی من انگونه مشتاق تاشد	که از بیعتی برخیزد می چند من
غله از دزد باده از آن بزم خنود	که دل گیسوی بر دشت از من بخواهد
<p>از سوز نمانم کرده باشی پور از جان</p> <p>تو چنانی در گناه کار خود کرده است</p>	
بسکه شیدیه به بخت ز می داری	بر رخ از اشک نو مید خطای
چرخ بر باد فنا کرد هم بر خیزد	که محنت ز جهان بهر طلبکاری
تو انم طیب از ضعف ساعه نفسی	نال که ز آنکس نیاید بهر کاری من
زده خورشید رخسار بخت بکامید	دره ساق و ششیدان بکامی
<p>باد می بدم از آن کی بکوی شایو</p> <p>کلفت کس دل از بهر سکه ری</p>	
میکنم بخت بگر از چشم خون لارون	بچه میبایدی که آرد مای ز دریا
ده رستان می لطیف است خواهم کرد	تار و کیفیت این باده از سر بارون

<p>سه و صا شد نصیب بخت سر زلف و شش طیران و اگر بهینا از احوال</p>	<p>روز و شب بدش نبه و روز و شب اگر شاد خوش که مجنون فت زنجیر</p>
<p>طرح وضع علمش پو خاطر خواه میر و مریخا که از انفره زیاده</p>	
<p>کرمی به شوق سکنه تواند ساخت اضطرابم را بقاصه شرح کن ای</p>	<p>از افروزش جان بکیم تواند ساخت اگر حرفی بهر سکنه تواند ساخت</p>
<p>نیت غمش پورا اگر رسوایم فرود عشق اگر نیست بر زخم تواند ساخت</p>	
<p>نی باران لعل غمره را و مشوه خیمه سرت کرم بر دانه دل فضا کن کوهی از دل خود خواه اگر که کنه کار نهان خلق تا کی بخواند رسته بدای به شایو یکدم راه آه سینه سوزان</p>	<p>بلک لبرنی لعل سیر را و دم صحبت از آه خویش میترسم با و خجسته بصه خواری کشن از دم اگر که بدو برون آوری بهینا و دوحی نوبت ببوز ان طوطی یک ساعت اظهار شد</p>

<p> غیاث طبعش دل رو پرواز من  ز آن و لب از پی قسیم چو قوسها  خشم پیوده بدست ابطیبت لاجرم  آشیانم خوشدار زانکه بلند افتاد است  دور رسیده از رویه من فوشت </p>	<p> سیر و دم تا چه کند طالع ما سار من  زلف طاهر بدل غره غار من  گشته و مرده آتم که کند نار من  کافت جان شده کوتاهی و از من  شیون آغاز کنم خلب بیند از من </p>
<p> بسته کرد و دل امید برویم شاپو  مکر از غیب می باز شود باز من </p>	
<p> خزیده اشب و متاعی بدوئی  تا کون ز اوراق بلند او شکست  تخت نشان تخت بر من بوی سرو  نخستینین که پنداری از هم میرد  از نیم شوق از هم انگریز ل برزد  آبرویم بر و خواری زورم بکیر و در  ندودم که چون مانده و در و در و در </p>	<p> صد شکت از کاسه سر کاسه از اوئی  کثرت خمیازه زور آورده بر بازو  تا بهر سویم نهد زنجیر از هر سوی من  آبروی آبروی و پشانی آبروی  نخستین نشینان من پهلوی پهلوی  چو که آب رفته باز تیرد کرد و جوی من  و شمشاد پور کس است شست روی </p>

<p>بچانه می نیست لعل ابدار هست این زیاد بر بزم و گوش دار و آسمان چیده نیاید بار و افق دم بقید اضطراب طریق میوه یا نیست لعل یاران قراموس شود چون غنچه گل آسکارا چاک پیرا شست و شستند ترا ز یاد تو روزی بچانه</p>	<p>بکام بخت شاید بگردد و روزگار بخت که چون من کدم مستی باشد و بکیم و ز نظر و عدم دانستم که دلم غمناک توان دلت نیاموزی که رسم و زکار صفای سینه که نیست باغی رخسار که سودا نیست زلف یار و ایام بهار</p>
<p>نوا می که شاپور در شک افکند زنده ولی میبرد و ندارد که گلی بکشد از آرا</p>	<p></p>
<p>دل که بودم پیش این رده از فرنا جور کش بستم کمر بران برانست در دلی بگر که سبزه آن زکام در شست هشتیان کی جفا خواهند کار عجز</p>	<p>مرقی شد تا که خور و هست باید اوج عاشقی امروز کم باشد با استعداد بیکه تمام با سخن میسکینم میاد با که مشتاقیم خوشداریم باید ادا</p>
<p>ز آن چشم از یک شاپور شستند شادمانی برتا بر خاطرنا شاد</p>	<p></p>

در پیوسته آمدن چشم زاده که کرد و انکار کو	با دست پست کرده نامی برین بار کو
چندم یک خون میکی ز ابر دل کراه	توفیق طاعت از کجا باری استغفار کو
چرخ ناله بود چمنش کج تنهای مرا	یاری که باشد هر نان بخوی که باشد
مرغ دلم در دام غم از شوق بسج	چون مرغ بسج بسج میاد بی تنها
شاپور به آتش می گیر بقول می	
طور دیگر منور و آن گرمی جربا کو	
برق چشم غری از باد ویدار تو	چون ده غم نمینور چشم حریف از تو
ای عیسی تا ز لب می تکل مریم از طر	باغ که دارد میوه شیرین از کف از تو
از غیب ای هندو لاجل میگوید	پیدا است خون هر زن کردن نار تو
از کشتن کیت کجاول سوی مبتلا کشد	
نار و کینت سرفرو مرغ سردوار تو	
هر دم شوم شمع برنگد و کراز تو	آسوده ام اندم که ندارم غیر از تو
ای عشق زانم چه جباری تو که هرگز	بهر نخل زلفت نشود بار و راز تو
موی شد و سر و غرامی ز صیغی	از سبک کشد کوه بدامان کراز تو

ای قاصد فزنده سزار من خبر از پوشند زینجا خاک که میان سحر از تو	بهران ده ام شنبه لب مرده وید یک خط پروای شب سو و از ده تا چند
	شاپور ره آور و تو بس ایله باقی کین پیوه نیاور و کسی خوشتر از تو
عشق محبت عیبت ل جانی بخون منخیز گر شنبه هم در شیان کرد و ز پا ایو تصاد و دوست کشی و ام کس نگر خفته منشی که ناله و جهان بخون کشی نرفته	چون شعله را نگر عشق از خون بند تا زلف و مر غیبت ل و دین باشد چو مرغان حرمل خانه را دور انگشتم پاک اینین تیغ جفا خواجو
	بر در که ویر غناش پور کسم تنگ آب سلامت ریخته خاک سلامت
شهر از کمرش روی میخانه گرفته مرغان همه را دام و مراد از گرفته مستی در خواب من دیوانه گرفته میوه در صبر افسانه گرفته	ساعت بیکان داده و چانه گرفته بخت سیم بسته آن خاک سینه گرفته تکین من بزم تو بود و محالست آن که ترکان در و امشب زخم گرفته

تالم همه را یکده ویرانه گرفته	باک قیامت نظر مست شاپور
که فوخته قیامت تواند شست قدیم زوید از بس که بر آیین شراز که بد بختی و دنیا عسکر هر ازاده که بآن از دستی کند از به کاره	شهر و صحرای خندان دو دیده مثل شوم چو دست بوی گیر دست بیخای تیر طعم کینه خسته خاطر کس آفت نگاه تو دست غیر مرگان
عری بی طافی اخیار گشته ای دیده در تیت که یگار گشته چندین که کرد خاطر افکار گشته نامی کشیده و بجزار گشته	یکدم که تیشین بین زار گشته نظاره اگر بود کردیم بگوشت غیر از خیال خویش اگر دیده بگو خون دیده نام رشک آتش گشته
شاپور از طرب ای کشیده من سوختم تو تر خبر دار گشته	
تا کجا سحاره را باز رسوا کرده	عشق را به کام کرد از شور و غوغا

غمم خود را بر دل یار کنم	بناز اینم عشق گرفتار کنم
ای عقل مرا از عشق میترسانی	از غم که سر اندر سر این کار کنم
غلین دل من که دست پر و غمست	مخانه محنت هست بهر غمست
باید که از محنتی ساخت نام	غم مرده دل نیست دل هر غمست
شب کاشن و آه افسردم میکردم	خوابه نشان چشم ترم میکردم
هر غمگی بی زیارت غم پروانم	می آید و بر گرد سرم میکردم
شد غم و بخونم غم را در لب	کردار عیان یار در ابرو آمد
بر نام در این میان تو گشتی و نه	تیر از و گری بود و کلاه از و کرد
کز آنکه ز غم حاصلی داشتی است	در کوچه عشق منزلی داشتی است
کز این نیایدم ز اسباب جهان	از بهر غم تو ام ولی داشتی است



بگذار که احم بکشیدن نرسد	وزینه سحر بوزیدن نرسد
بگذار که گمراه نفس بازدم	در سجده تنگی بکشیدن نرسد
هرگز آشنائی کس نردیم	ما طعنه بر پو فانی کس نردیم
با کار که بر که خود هرگز	پیشی بگرشائی کس نردیم
بر خیز که گامی بپوش بر گیریم	گامی ز نشاط و شتر نس بر گیریم
از رشته طراریگان توان شد	باری که و یکد و نفس بر گیریم
شوخی که ز پهره صد گلستان آید	گرمی بهار در رستگان آید
تنها خسته قلستان آید	سبب نوح و زارستان آید
ما و شب محل ساز و سوز آید	وز باد و چراغ جانم و سوز آید
منقص و حیات جاودانی باشد	با نوش لبی شی روز آید

هر صفت بیشتر از بیشتر است	دل ز آنچه غنی تر است دورتر است
شیر از همه گایات اندوخته ام	غم از همه چیز کمترش بیشتر است
مستی طبعی چو خمیازه نوشی نام	مستانه چو کف زنی چو درجوش
هر اندیشه انشین زن خود را	پروانه شوارز از آنکه سیاه تر
دو شمشیر سوی خویش انداخت بگذاشت	در چشم ترم نگاه حسرت بگذاشت
گفتم که مکر در دلی عرض کن	خلوت بیان آمد و فرصت نگذاشت
آلوده دلی که از هوس پاک نشد	آلوده شد سری که پاک نشد
جز آب علف نکره ضایع صیدی	کاویخته علف ز فراق نشد
خوهر دل من جان فدای تو کنم	خوهر را سپهر شیر بازی تو کنم
بکشاده و دهنم پیش از روی نیام	زخم تو بر دست تو دهنم غای تو کنم

چشم بدی چشم ترا در دست	سر پایم قرین دلخ و درد است
کلک تاب و تا کی بستم	چشم سپی که سرش پیش کرد است
چون شعله تاب تب هم خوشم	خوشوق عبادت به تن گوش شد
گویا که نکرده بوده ام جایدلت	ز خاطرت پنجه‌ن فراموش شد
ای تو سخن مرغ را بداد تو سرین	غم نیست اگر قادی از خانه رین
تو پر تو آفابی و نیست عجب	گر پر تو آفاب افتد بر زمین
در عشق که غیر باد بمانی نیست	کار بترم ز عمر فرسای نیست
شد می دارم بر ز صد روز و او	بسجی که کم از صد شب تنهایی نیست
نادر سر من عشق صنوبر باشد	کی غیر تو اند که چمن بر باشد
خندش بکاشودش انگشت من	هر خنک انگشت کی برابر باشد

د سلسله غمت دل خانه خراب	افاده دلم اربنا زکی در پادشاه
خون دل من حلال بادت لیکن	بسیار مخور تو هم که خورقت ز آب
ای مرکب کبر سخت جانان مرا	تا راج مکن تازه گلستان مرا
کز ناله زو جان قضا فرماست	ایک بعضی بستان این مرا
کز چرخ سحر سوخت اجزای مرا	از گوی تو دور ساخت غوغای
دل جای نشین است بر خاکدست	ای جان خرم بدیگری جای
شونجی که بشود نقد جان سطلبه	در یوزه کن دل ترک سطلبه
ما خود دل و جان عشق او داده	فیا و عشق دیگران سطلبه
یکچه غمان تحت ناساز و بهم	بر خیزم و ترک هوش او ازو بهم
غمهای کهن دل برون اندازم	این وام زمانه را برون بازو بهم

همه کس که چنگ زد در جانش	کای غم سرگاه غم ساهش
پروانه از رشک لم سخته زو	بر آتش و کوفت کسی آتش
ای غیر چه کم حاصل جانی داری	اگر خوردن خون دل کرای داری
یکم بر عد بنوش یکم ناخوشش بود	بر خوشش آفرید دانی داری
امشب که ز غم در تب تاب شادم	در بیل سرشک خود باب شادم
چون آب بجان آدم آید آری	چون بنیادی چشم خواب شادم
دو تن دل ز وفا وصلت جانی کردی	آنچه از تو سر ز مهر بانی کردی
مشتاق تو دانی بچو خایت بودم	مشتاق ترم از آنکه دانی کردی
کم بود ز عالم اثر چارسیه	تا تو گشتی در دسری چارسیه
ای دای که نم نورد و بکوش	از مرده صحبت خبر چارسیه

گرشته ز فرسودن هر باسبکم	از قدر کران در نظر باسبکم
آیم نبرد فروز خوار ی آری	گر سنگ شود چونک موه باسبکم
آیم که بدین کیش خود میباشم	پیکان ز قوم و خویش میباشم
با پیکانم نیت بده بستانی	ملکوم خودم پیش خود میباشم
ایم هست که بجز از قف خو بر کرد	که سیم ز گاه بر کسی زر کرد
بادان که جهان ان غم ویرانی داشت	چندان نماند کرد هوا بر کرد
برنج طرم بر پنهان آور دست	بی عاشقیم بخار غار آور دست
چون شاخ شکوفه گشته دسم لیکن	تا غنچه نموده در یار آور دست
هستی سب زان پای شرفیت از دست	کز شوق ملکاب تو دل از جای بر دست
میخواست ملکد بر سر اطلال زند	از فرق فلک گذشت بر پای خود

پوسته تنای تو ام به سر باد	از نرم بوی غمی مرا ز سر باد
ز میان زرد و دلخام رویش	از نعلت غمیرین دماغم تر باد
فاصله ز قباب چه تفریق کنی	انشای دو صد حرف کلوگر کنی
پیدا است ز رنگ سخت نوییدی	این آیت یاس چه تفسیر کنی
ای صبح نفس نسیم راوی بهر نیست	بیا ز غم و دای شادی بهر نیست
با یکدم میسوزی کن اندر کارم	با چند عدد جب عاوی بهر نیست
ای از تو جویده ام گمان بخید کن	خوش نیست جفت زود و ستان بخید کن
اولی که هست بعد از آن بخید کن	پیوده ز کس نمیتوان بخید کن
یارب ز غطای خویشم ایامانی ده	سرشته سرم را سرو سامانی ده
از خوان کسانم چندی رزق بده	از سفره من مرالب نمانی ده

ای سحر شبام علم شایب تو خوش است	کز خود همه کادی خطاب تو خوش است
تنداز محاسنی و ثواب تو خوش است	بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است
شام سز لطف معسنی مگر نبوده	صبح لب کیش و ده برین مگر نبوده
کز خارق عاداتی سرایم چه عجب	کین تصفیه از ریاضت نظر نبوده
از خواب عدم قضا چو بیدارم کرده	دیوانه و زنده دست و پنجه دارم کرده
جای تضمینت پر جای شرب	در دمه و سیال بسکه در کارم کرده
افسونگر روزگار زانیه سلم	هم ناز نای و حسن بان سلم
ارواح کرسنه را قذا می بخشم	در کوس جهان نمده سیرا بخشم
چون بنزد و لامیل صفائی کنی	یا از زوی کسب هواشی کنی
کز بر سر در آوری ریخت کنند	خوش باش اگر نشود و غنائی کنی



آبی ترش از شراب چون کجی باشد	آب پخته با خا چو ن کجی باشد
کسی روزه است شیوه پیر و زنا	چون حایضه بی ناز نالی باشد
آورد و فلک و زمین از صدنی	در پشت او گوهر دور یا غلغلی
کر گوهر و در زگان دریا خیزد	او کان کجی دارد و دریا کجی
ذات تو شقایق خلق راقا گوست	صحت بکلام و کشت بچو گوست
بند بزم در مت قدم باد صوم	ملکت از تصرف بود محض گوست
باز آج کر چمن نگیردست کسی	در دکل و یا صحن نگیردست کسی
آر غنچه هر نان بار و غنچه نام	وار و غنچه را هر ن نگیردست کسی
امروز که نوروز جهان فروز است	مهر فولی دارد غنچه شاطند و ز است
سید شکر که از دولت خالی است	در موسم دی بکلی می فروز است

از عاصفات نیرو را خواه مباد	بر حصن محنت حادثه را راه مباد
دست بهر زلفه بیان باد و در	بیت زور نشا ط کوتاه مباد
ای که گرامی تر از جان خواهم	هم از تو بوده تو فرمان خواهم
امشب اگر دست کاغذی دین	قبان دی از بهر کردگان خواهم
ز آنکه بر گوشم آید آواز بخت	دل را بعبث در بوسی آید بخت
آن مایه پیش من که گشته شمر	از شوق لب مرا بخیاره غلغله
کز سیر جان بخت غنیمت شود	از بخت بدم چو سر که گشت شوم
انگور ترش از آن جهت و اعلا	دوست که در آن طبع کند شود
آبی که کلاب بود روی لغزش	بد رنگ که گوی بر تافتش
مقدور بخاک در گشت ریخته باد	ز آنکه نه که آب روی من و بختش

این کهنه سیج عجبوی طوس است	یا جبرتی از جهان پر افسوس است
پودش بهر چشم سگ است کاب کاب	تا ریش همه تا ریش قیاس است
آن میر که بختی چو خردوس آمده است	میخورد میان تی چو کوس آمده است
بان لبیکان خمیده بیرون زده	کینک به صاف فینک کوس آمده است
ای خواجسته تو فی قانون کوا	در جمع کلاه نشنما کرده مسیاد
کیفت بزرگ نیم میدانی	میدار زبان قحمت را کو تاه
رو باده شرور و متولی جدید	بجین و فرست چو کرب جدید
با آن بیست و هفت سیحان	رو باده سفید و موش چله کردید
از آنکه دول قابل کسب و شرفست	اسباب معاوش قرین طغیست
دیو و دانا کومر میباشند وین بود	امروز کله شمار بیت الطغیست

در این

کو ریکه کبرش حد بیرون است	صد و کل ناقص مملو نیست
ایمیس که بغض کبر را قانون است	از شوخی محبتی آن مملو نیست
مشب قلم خیال برده است	اینها که توانی همه پیکار شده است
هات آف خود باش که صد نسخه	بپوشیده و جای نام نمیکند شده است
زیرین اسطه کا جزای جنون می باشد	اصفاش همه در اندرون می باشد
آن نیست که مینی ابرویش شده	کز خایت حله کون بکون می باشد
خاتون عرق کمی که ترمیکرد	مده مشک کش کشاوه ترمیکرد
کر بر سر آن بده کس مست نهی	چون مشک هون بده ترمیکرد
خواهم چو کس عرض برویند کند	باوی بخوار فرقه پنهان کند
همچون الفبا بریم تن خوشیش	با عینک اگر نظر را بیند کند

کیرم که بپسلم واضح ز صبح منم	خزان روزگار پر صبح منم
از دیده اعتبار چون کرم	و بیا بچیت و صبح و صبح منم
ای کشته غنمه استقل از صبح	نظاره تست فال فرخنده صبح
گر خنده صبح عالم افروز و لیک	با خنده تو خنک بود خنده صبح
یاران ران شبستان ران	یاران ساز وید از یاران
کشد که نعت شد از صحبت ما	یاران بخت افسردگی یاران
ای که سوخت تو شبی پدید	وز کاسه و کوزه و آب خیمه پدید
کز شب و بجز نقاب اندازی	از چهره و تو نشان می پدید
دانی که در دوزخ است	بر عکس جهنم چو چرخ است
عزیت که میگزید از حق جهان	بر تو سب خوش فعل و آرون است

تجدید

لب کشند و با بر جوی خانه	بکشند از آب بار بد خوی خانه
من رقم دول رفت بوسن وقت	ایند شکسته با جان سوی خانه
بر خیزد تخته بیسج کاری نکند	توفیق بختگان گذاری نکند
شب خیزی بازار نه بد روز شکار	جز طعمه خویشتن شکاری نکند
از کعبه روان پرس کین محل گیت	این با کعبه پرس نیست مدلی گیت
این کعبه که خانه خداست بجاست	این کعبه که جلوه میکند منزل گیت
بی روی تو ام نگاه بر دیوار است	پیشتم بر دیوار پناه بر دیوار است
از بسکه بر تخت غم از دیده فرا	رگ بر بدغم چو گاه بر دیوار است
سود و بوی و سبب و شوی	سود و بوی و سبب و شوی

دیوان مشیر  
بر ۱۲۰۱

دیوان مشیر

